

مکتب نیایش

اسقف اعظم آنتونی بلوم

سطح عالی

مکتب نیایش

اسقف اعظم آنتونی بلوم

این کتاب ترجمه ای است از :

School for Prayer

By : Metropolitan Anthony BLOOM

'Libra books, London, 1974'

آنتونی بلوم

اسقف اعظم آنتونی بلوم، اهل سوروز (Metropolitan of Sourozh)، در ۱۹ ژوئن ۱۹۱۴ در لوزان متولد شد. کودکی او در روسیه و ایران گذشت. پدر او یکی از اعضای دیپلماتیک روسیه سلطنتی بود و مادرش خواهر الکساندر سریابین (Scriabin) موسیقیدان بود. این خانواده در حین انقلاب اجباراً ایران را ترک نموده عازم پاریس شدند جایی که اسقف اعظم آنتونی تحصیلات خود را به پایان رسانید و در رشته های فیزیک، شیمی و بیولوژی فارغ التحصیل گردید، سپس دکترای خود را در طب از دانشگاه پاریس دریافت داشت. در طول جنگ دوم جهانی در ارتش فرانسه به عنوان افسر تا سقوط آن کشور خدمت کرد و سپس به سمت جراح در یکی از بیمارستانهای پاریس مشغول به کار شد و در جبهه مقاومت فرانسه نیز عضو گردید. در سال ۱۹۴۳ در حالی که هنوز در پاریس به وظیفه طبابت اشتغال داشت سوگند رهبانی را ادا کرد و در سال ۱۹۴۸ به مرتبت کشیشی دستگذاری شد. در سال ۱۹۴۹ به عنوان کشیش ارتدکس در انگلستان به خدمت سنت آلبن (St. Alban) و سنت سرگیوس (St. Sergius) درآمد. در ۱۹۵۰ به سمت قائم مقام اسقف در حوزه پاتریارکی روسیه در لندن منصوب گردید، در سال ۱۹۵۸ به سمت اسقف و در ۱۹۶۲ به سمت اسقف اعظم دستگذاری شد و مسؤولیت کلیسای روسیه در بریتانیای کبیر و ایرلند به او محول گردید. در سال ۱۹۶۳ او همچنان در سمت اسقف، در حوزه اسقفی مسکو در اروپای غربی به خدمت مشغول شد و در سال ۱۹۶۶ به مقام سراسقف اعظم ارتقاء مقام یافت. او که در امور داخلی کلیسا و مسائل جهانی کلیساها نقش فعالی را ایفا می کند عضو هیأت نمایندگی کلیسای روسیه در شورای جهانی کلیساها در دهلی نو در سال ۱۹۶۱ و ژنو در سال ۱۹۶۶ بود.

فهرست

آنتونی بلوم	۴
مصاحبه با اسقف اعظم آنتونی بلوم	۵
فصل اول: غیبت خدا	۲۷
فصل دوم: کوبیدن درب	۴۱
فصل سوم: سفری به اعماق وجود	۵۷
فصل چهارم: تنظیم وقت	۸۵
فصل پنجم: مخاطب قرار دادن خدا	۱۰۲
فصل ششم: دو تعمق	۱۱۱
مادر خدا	۱۱۱
استارتز سیلوان	۱۱۴

از آن است که در طوفان دوام بیاورد و بنابراین من امیدوار بودم که شاید من هم همانند رابینسون کروزوئه در یک جزیره غیرمسکونی ساکن شوم. من نمی توانستم بفهمم که چگونه مادرم می توانست این قدر غیررمانتیک باشد که آرزوی هوای خوبی را بکند. اما به هر حال خدا در کنار افراد بالغ بود و ما نهایتاً به سلامتی در جبل الطارق لنگر انداختیم. اما چون کشتی دیگر نمی توانست به پیش برود مقداری از وسایل ما به ساوت هامپتون رفت - چهارده سال بعد آن را دوباره دریافت کردیم و می باید مبلغ یک پوند گمرک بپردازیم. اما در این حین ما از طریق اسپانیا به مسافرت خود ادامه داده به فرانسه، اتریش و سپس به یوگسلاوی رفتیم. اما نهایتاً به اتریش بازگشتیم و برای مدتی در آنجا ساکن شدیم و من به مدرسه رفتم. سپس در سال ۱۹۲۳ بار دیگر به فرانسه بازگشتیم و بیست و هفت سال بعدی را در آنجا زندگی کردیم.

□ دوران کودکی شما هیجان آمیز و رمانتیک بوده است. اما در مورد پدر شما چی؟ او به چه کاری مشغول شد؟

† او سیاست را رها کرد و مصمم شد که با گذشته کاملاً قطع رابطه کند. بنابراین تصمیم گرفت که مسؤلیت تمام تحولات غم انگیز در روسیه را، او نیز بر عهده بگیرد و بدین جهت طبق خواست خود یک کارگر ساده شد. او در راه آهن و سپس کارخانه ها به کار مشغول شد و آن قدر پیش رفت تا سلامت خود را از دست داد. پس از آن به کار منشیگری روی آورد. اما دیگر هرگز تلاش ننمود تا خود را به سطح زندگی قبلی اش برساند، زیرا فکر می کرد گذشته ها گذشته و هر شخص باید مسؤلیت آنچه را که در روسیه اتفاق افتاده به عهده بگیرد.

مصاحبه با اسقف اعظم آنتونی بلوم

توسط

تیموتی ویلسون

□ تیموتی ویلسون: آیا شما در روسیه متولد شدید؟

† آنتونی بلوم: من در واقع در سوئیس به دنیا آمدم. زیرا پدرم که یک دیپلمات بود به هنگام تولد من در سوئیس زندگی می کرد اما درست قبل از جنگ جهانی اول به روسیه بازگشتیم.

□ پس از آن چه اتفاقی افتاد؟

† پدرم برای خدمت در خاورمیانه به ایران رفت. و در اینجا من نیمه دوم دوران کودکی ام را پشت سر گذاشتم.

□ پس از انقلاب روسیه چه بر سر خانواده شما آمد؟

† ما با اسب و بعد با گاری که با اسب کشیده می شد شمال ایران را طی نموده پس از عبور از کوههای کردستان با قایق از رودهای دجله و سپس فرات گذر کردیم و نهایتاً به یک کشتی کوچک انگلیسی که به هندوستان می رفت پناه بردیم و از آنجا با یک کشتی که عازم ساوت هامپتون بود به سوی آنجا به راه افتادیم. «به سوی» بدین دلیل که ما هرگز به آنجا نرسیدیم. هنگامی که سوار کشتی می شدیم به ما گفته شد که کشتی کهنه تر

بدین طریق توانستم هزینه تحصیلاتم را تا پایان دانشگاه تأمین نمایم. هر شب سه تا چهار ساعت دروس فیزیک، شیمی و لاتین تدریس می‌کردم و درآمدم از این راه به اندازه‌ای بود که بتوانم درس بخوانم.

□ می‌بایستی زندگی دشواری بوده باشد.

† بله. طی روزهای هفته نمی‌توانستم به هیچ یک از دروس خود برسم و بنابراین تمام آنها برای روزهای آخر هفته جمع می‌شد، و معمولاً تا بعد از نیمه شب درس می‌خواندم. عادت کرده بودم ساعت هشت صبح به رختخواب بروم و تا ظهر بخوابم و بعد دوباره شروع به کار کنم. و این برنامه سلامت مرا به خطر می‌افکند ولی در عوض مرا قادر می‌ساخت تا تحصیلاتم را تمام کنم.

□ آیا شما در این دوران طب می‌خواندید؟

† پس از طی دوران دبیرستان در رشته ادبیات کلاسیک در دانشکده علوم دانشگاه سوربن به تحصیل در رشته‌های فیزیک، شیمی و بیولوژی پرداختم. پس از فارغ‌التحصیل شدن از آنجا به دانشکده طب رفتم و در سال ۱۹۳۹ درست هنگامی که جنگ آغاز می‌شد فارغ‌التحصیل شدم.

□ پس شما در سال ۱۹۳۹ پزشکی شدید؟

† بله. اما در سپتامبر ۱۹۳۹ به خدمت فراخوانده شدم و به دو طریق درگیر جنگ گردیدم. اوایل و اواخر جنگ در ارتش فرانسه به کار طبابت

□ به نظر می‌رسد که پدر شما یک شخصیت فوق‌العاده بوده، آیا مطلب بیشتری راجع به او به یاد دارید؟

† من جملاتی را از سخنان او به یاد دارم. در واقع دو گفته‌اش همیشه مرا تحت تأثیر قرار داده و در تمام طول زندگی درباره آنها اندیشیده‌ام. یکی از این دو مربوط به زندگی است. به یاد می‌آورم که او پس از یک روز تعطیلی به من گفت: «من نگران تو بودم» و من جواب دادم: «آیا فکر کردی که تصادف کرده‌ام؟» او گفت: «حتی اگر کشته می‌شدی هیچ اهمیتی نمی‌داشت. من فکر کردم که وفاداریت را از دست داده‌ای». و در موقعیت دیگری او به من گفت: «همیشه به یاد داشته باش که زنده یا مرده بودن تو هیچ اهمیتی ندارد، آنچه مهم است این است که برای چه زنده هستی و برای چه حاضری بمیری». این طرز تفکر زمینه تربیت اولیه من و نشان‌دهنده معنی زندگی است که از او آموخته‌ام.

□ در طی این دوران چه بر سر تحصیلات خود شما آمد؟

† پس از طی دوره دبستان به طریق معمولی، در دوازده سالگی شروع به کار کردم. به بچه‌های کوچکتر از خودم درس می‌دادم تا هزینه کتابهای درسی ام را تأمین نمایم.

□ چه درسی می‌دادید؟

† هندسه و هر مطلب دیگری را که تا آن روز یاد گرفته بودم و آنها بلد نبودند. بعدها زبان لاتین را که خیلی خوب می‌دانستم درس می‌دادم و

□ شما چه زمانی مسیحی شدید؟ آیا نقطه عطف خاصی وجود داشت؟

† این اتفاق در چندین مرحله روی داد. تا اواسط دوران جوانی بی‌ایمان بودم، بسیار خشن و مخالف کلیسا. خدا را نمی‌شناختم، علاقه‌ای هم به شناخت او نداشتم و از هر چیزی که در رابطه با ایده وجود خدا بود متنفر بودم.

□ با وجود چنان پدری؟

† بله، برای اینکه تا سن ۱۵ سالگی زندگی بسیار سخت بود و ما حتی خانه‌ای نداشتیم و من در مدرسه شبانه‌روزی زندگی می‌کردم که محیط خشن و سختی بود. تمام اعضای خانواده‌ام در نقاط مختلف پاریس زندگی می‌کردند. فقط وقتی که من ۱۴ ساله شدم توانستیم همگی زیر یک سقف جمع شویم، و این شادمانی و سعادت زیادی بود. شاید عجیب به نظر آید که در خانه‌ای در حومه پاریس انسان بتواند شادی کامل داشته باشد اما این‌طور بود. این اولین باری بود که ما پس از انقلاب صاحب خانه شده بودیم. اما قبل از این باید بگویم که من چیزی دیده بودم که مرا بسیار متعجب ساخته بود. مرا در سن یازده سالگی به اردوی پسران فرستادند، در آنجا با کشیشی آشنا شدم که در آن موقع احتمالاً سی ساله بود. رفتار او بسیار باعث شگفتی من بود. او برای همه محبت داشت، محبتی بی‌قید و شرط. او به اینکه آیا ما پسران خوبی هستیم کاری نداشت و هرگز هم هنگامی که بد می‌شدیم تغییر نمی‌کرد. من تا آن موقع چیزی مثل این ندیده بودم. مرا در خانه دوست می‌داشتند اما آن را طبیعی می‌دانستم.

و جراحی مشغول بودم و در اواسط جنگ در نهضت مقاومت فرانسه فعالیت داشتم.

□ آیا شما در دوران اشغال فرانسه توسط آلمانها در بیمارستان فرانسویها کار می‌کردید؟

† من مدتی را در بیمارستان کار کردم، اما زمانی رسید که کار خطرناک شده بود چون به نهضت مقاومت پیوسته بودم و در آنجا عملیات نهضت را انجام می‌دادیم. بنابراین کار در بیمارستان را رها نمودم و مدتی در یک مدرسه به تدریس مشغول شدم.

□ آیا هرگز دستگیر شدید؟

† نه، متأسفانه من هرگز نتوانستم قهرمان شوم حتی به این طریق.

□ ملیت شما چه بود؟

† تا سال ۱۹۳۷ بدون ملیت بودم اما در این سال ملیت فرانسه را تقاضا نمودم و تا امروز هم آن را حفظ کرده‌ام. بنابراین من از نظر تکنیکی فرانسوی هستم اما به نسلی تعلق دارم که قلباً روس باقی مانده‌اند. از نظر تحصیلات، فرهنگ و چیزهایی از این قبیل نمی‌توانم به هیچ‌یک از این دو ملیت تعلق احساس نمایم. در روسیه احساس می‌کنم که روس هستم چون که این زبان من است و مملکت من، باوجود این به آنجا تعلق ندارم زیرا یک مهاجر هستم و در کشورهای دیگر هم چون بیش از حد روس هستم نمی‌توانم با محیط اطرافم به خوبی درآمیزم.

□ چگونه از این شادی بی هدف بیرون آمدید؟

† شروع کردم به جستجوی یک معنی در زندگی به غیر آنچه می توانستم با داشتن هدفی به دست آورم. تحصیل کردن و خود را انسان مفیدی در زندگی ساختن به هیچ وجه مرا ارضاء نمی نمود. سراسر زندگی تا آن زمان فقط در اطراف اهداف آنی متمرکز بود، و ناگهان این اهداف، توخالی به نظر می رسیدند. در درونم چیزی بی نهایت هیجان انگیز احساس می کردم. و در اطرافم همه چیز به نظر کوچک و بی اهمیت می آمد.

ماهها گذشت بدون اینکه معنی ای در افق اندیشه هایم پدیدار گردد. زمانی که عضو سازمان جوانان روس در پاریس بودم، روزی، در حین دوره پرهیز و روزه یکی از رهبران به سراغم آمد و گفت: «بیا، ما از یک کشیش دعوت کرده ایم که با تو صحبت کند» و من با خشونت و انزجار پاسخ دادم که مایل نیستم، و نمی خواهم وقت خود را این گونه تلف کنم و برای کلیسا هیچ مورد استفاده ای ندارم. من به خدا ایمان نداشتم. اما آن رهبر زیرک توضیح داد که تمام اعضای گروه من تا به حال همین گونه رفتار نموده اند، حال که او آمده اگر کسی سر موعظه اش حاضر نباشد باعث آبروریزی است و ما در برابر آن کشیش شرمسار خواهیم شد. او گفت: «به حرفهایش گوش نده. من اهمیت نمی دهم، اما فقط آنجا بنشین و حضور فیزیکی داشته باش» من که حاضر بودم به سازمان جوانان خودم تا این حد وفاداری نشان دهم، تمام موعظه را گوش کردم، با وجودی که نمی خواستم اما گوشه هایم تیز شده بودند و هر لحظه بیشتر و بیشتر ناراحت می شدم. من رؤیایی از مسیح و مسیحیت می دیدم که به طور خاصی مرا از خود می راند. پس از اتمام موعظه سریعاً به خانه رفتم تا حقایقی را که او بیان کرده بود (با کتاب مقدس) مطابقت دهم. از مادرم سؤال کردم آیا او کتاب مقدس دارد،

دوستانی هم داشتم که این هم طبیعی بود، اما چنین محبتی را تا آن زمان هرگز ندیده بودم. در آن موقع من این محبت را به چیزی ربط نمی دادم و فقط این مرد را فوق العاده عجیب و دوست داشتنی می دیدم. سالها بعد، با انجیل آشنا شدم، به یاد آوردم که محبت او محبتی بود و رای او. او محبت الهی را با ما تقسیم می کرد و یا اگر ترجیح می دهید می گویم که محبت انسانی او دارای چنان عمق و چنان وسعت و مقیاسی بود که می توانست همه ما را در آن سهیم کند. حالا چه با شادی و چه با درد، اما هنوز در حیطه یک محبت. فکر می کنم این تجربه اولین تجربه روحانی عمیقی بود که به دست آوردم.

□ پس از این چه اتفاقی افتاد؟

† هیچ، من به مدرسه شبانه روزی بازگشتم و همه چیز دوباره مثل سابق شد تا زمانی که ما همگی توانستیم زیر یک سقف جمع شویم. هنگامی که خودم را با خوشی کاملی رو در رو دیدم چیزی کاملاً غیرمنتظره روی داد. من ناگهان دریافتم که خوشی اگر بی هدف باشد، غیرقابل تحمل است. نمی توانستم شادی بی هدف را تحمل کنم. بر مشکلات زندگی می بایستی غلبه کرد همیشه در پشت آنها چیز دیگری بود. ولی چون معنی خاصی برایم نداشت و من به هیچ چیز اعتقاد نداشتم شادی نیز به نظرم چیزی کهنه و راکد می آمد. بنابراین تصمیم گرفتم یک سال به خود فرصت دهم تا ببینم که آیا زندگی اصولاً مفهومی دارد؟ و اگر در طی این یک سال هیچ معنی خاصی نیافتم در آن صورت دست به خودکشی بزنم.

† من در درونم مطمئن شدم که به طور قطع مسیح زنده است و چیزهای بخصوصی وجود دارند. جواب تمام سؤالات را نداشتم، اما با لمس کردن چنین تجربه‌ای، مطمئن بودم که جوابها، رؤیایها و امکانات پیش روی من وجود دارند. این چیزی است که من با به کارگیری کلمهٔ ایمان منظور نظرم است - نه شک کردن به معنی در پریشانی و گیجی بودن، بلکه شک کردن به منظور کشف واقعیت حیات. آن گونه شک که شما را ترغیب می‌کند که پرسید و مطالب بیشتری را کشف نمایید، که شما را به تحقیق نمودن راغب می‌سازد.

□ شما کی دستگذاری شدید؟

† در سال ۱۹۴۸، اما قبل از آن سوگند رهبانیت یاد کرده بودم. البته به طور پنهانی زیرا ایراد سوگند رهبانیت در ملاء عام با حرفهٔ طبابت مغایرت داشت. بنابراین من زندگی یک راهب را در پوشش حرفهٔ طبابت ادامه دادم، سعی می‌کردم در درونم به وفاداری، فقر، زهد، تقوا و اطاعت وفادار باشم. اما تمام این خصوصیات را در موقعیت طبابت خود بیان می‌کردم - چه در زمان جنگ، و یا بعد از آن در ایام صلح هنگامی که طبیب عمومی شدم. و سپس هنگامی که کشیش شدم و این واقعیت که سوگند خورده‌ام برملا شد. این روزها ما کمبود کشیش داریم به حدی که به هیچ یک از راهبان هم نسل من که با این هدف راهب شده‌اند که زندگی را در انزوا و تقاعد بگذرانند فرصت برای چنین زندگی داده نشده است. بنابراین اسقفها ما را احضار کردند و به هر یک مسؤولیتی شبانی واگذار نمودند.

می‌خواستم بدانم آیا اناجیل از آن تأثیر عظیمی که من از موعظهٔ او به دست آورده بودم پشتیبانی می‌کنند یا نه. انتظار پایان خوشی از مطالعه‌ام نداشتم بنابراین بابهای موجود در هر یک از چهار انجیل را شمردم تا مطمئن شوم که کوتاهترین آنها را می‌خوانم، و وقت زیادی را بیهوده به هدر نمی‌دهم. بنابراین شروع به خواندن انجیل مرقس کردم.

درحالی که ابتدای انجیل مرقس را می‌خواندم، قبل از اینکه به باب سوم برسم ناگهان متوجه حضور کسی در آن طرف میز تحریر خود شدم. این اطمینان که مسیح آنجا ایستاده به قدری در من قوی بود که دیگر هرگز مرا ترک نکرد. این لحظه همان نقطهٔ عطف واقعی بود. زیرا مسیح زنده بود و من در حضور او بودم بنابراین می‌توانستم با اطمینان بگویم که آنچه را که اناجیل دربارهٔ مصلوب شدن پیامبر اهل جلیلیه گفته‌اند واقعاً حقیقت دارد. و آن یوزباشی حق داشت که گفته بود: «او فی الحقیقه پسر خداست» در نور رستاخیز مسیح از مردگان بود که من می‌توانستم با اطمینان مطالب اناجیل را بخوانم و بدانم که همه چیز آن حقیقت است زیرا واقعهٔ غیرممکن رستاخیز برای من از هر واقعهٔ تاریخی دیگری مسلم تر بود. تاریخ را می‌بایستی بپذیریم و قیام مسیح را به عنوان یک حقیقت باور داشتیم. من همان طوری که می‌بینید انجیل را با اعلام مژده در آغاز آن و به عنوان اولین پیام، نپذیرفتم و برایم آشکار نشد که این داستانی است که می‌توان آن را پذیرفت یا رد نمود. برای من شروع آن با رویدادی بود که تمام مسایل بی‌ایمانی را پشت سر می‌گذاشت، زیرا این یک تجربهٔ مستقیم و شخصی برای من بود.

□ و این اعتقاد همیشه با شما مانده است؟ آیا هرگز به ایمان خود شک کرده‌اید؟

حیات دارد زیرا در درون خود ارزشهایی دارد، و ما به این طرز تفکر عادت نکرده ایم. پذیرفتن این تنوع برای ما خطرناک است زیرا ما را تهدید می کند. تأیید حق دیگران برای اینکه خودشان باشند ممکن است بدین معنی باشد که ما به آنها حق می دهیم که ما را بکشند. اما اگر برای حق او برای زیستن محدودیتی قائل شویم، این دیگر به هیچ وجه حق محسوب نمی شود. محبت دشوار است. مسیح را مصلوب کردند به این خاطر که محبتی را تعلیم می داد که برای انسانها مایه وحشت بود، محبتی که خواستار تسلیم شدن کامل است، یعنی به کلام دیگر، مرگ.

□ منظور شما از این گفته چیست؟

† اگر ما به سوی خدا روی بیاوریم و با او در رو شویم، باید آمادگی پرداخت بهای آن را نیز داشته باشیم. در غیر این صورت، باید در طول زندگی همچون فقیری جلو رویم، با این امید که شخصی دیگر این بها را برای ما خواهد پرداخت. اما اگر به سوی خدا بازگردیم در خواهیم یافت که آن زندگی، عمیق و عظیم، و برای زیستن فوق العاده با ارزش است.

□ آیا می توانیم به دوره ای بازگردیم که شما پنهانی راهب و همزمان پزشک بودید؟ از این تجربه چه آموختید؟

† من به شما یک نمونه عملی می دهم. در بیمارستانی که در زمان جنگ به عنوان جراح کار می کردم روزی یک نفر آلمانی با انگشتی که گلوله ای آن را له کرده بود نزد آمد. سرجراح آمد و نگاهی به انگشت او انداخت و به من گفت: «آن را قطع کن». این تصمیمی سریع و آسان بود. فقط پنج دقیقه برای این کار وقت لازم بود. اما مرد آلمانی گفت: «آیا اینجا کسی

□ شما هنوز هم یک راهب...

† بله.

□ اما شما، چطور بگویم در یک بازار زندگی می کنید.

† من فکر نمی کنم که در بازار زندگی کردن با زندگی در بیابان تفاوتی داشته باشد. فقر مادی به نحوی بسیار ساده تر از فقر معنوی، و نداشتن هیچ گونه وابستگی است. این مطلبی است که درک آن بسیار دشوار می باشد و چیزی است که به مرور اتفاق می افتد، از سالی به سال دیگر. شما واقعاً یاد می گیرید که ارزش چیزها را بدانید، به مردم نگاه کنید و زیباییهای درخشانی را که دارند ببینید - بدون اینکه آرزوی داشتن آنها را بکنید. چیدن گلی به معنی تحت تملک درآوردن آن، و نیز بدین معنی است که آن را بکشید. سوگند فقر مرا قادر ساخته تا ارزش چیزها را بسیار بهتر بدانم. اما انسان قبل از هر چیز باید پیاموزد که در درون خویش آزاد باشد. لحظاتی فرامی رسند که شما باید خود را به طور فیزیکی پنهان کنید تا پیاموزید که برای چیزی یا کسی موجودیت بر طبق حق طبیعی چه معنی دارد و چرا نباید فقط آینه ای از احساسات شما باشد.

اغلب وقتی می گوئیم: «من تو را دوست دارم» این را با «من» بسیار بزرگ و «تو» بسیار کوچک می گوئیم. ما دوست داشتن را وسیله ارتباط می دانیم یک فعل که عملی را تداعی می کند. هیچ فایده ای ندارد که به آسمان خیره شویم با این امید که خداوند را ببینیم. به جای آن باید دقیق تر به همسایه خود نگاه کنیم، کسی که بر طبق اراده خدا موجودیت یافته، کسی که خداوند برای او جان داده است. هر که را ما ملاقات می کنیم حق

† برای من مسئله ای نیست. هدف من زندگی کردن تحت شرایطی و کاملاً غرق شدن در آن است، بدون درگیری با آن. موضوع اساسی این است که من هرگز از خود نمی پرسم حاصل اعمال من چه خواهند بود- این به خدا مربوط است. تنها سؤالی که من در زندگی همیشه از خود می پرسم این است که: در این لحظه بخصوص من چه باید بکنم؟ چه باید بگویم؟ تمام کاری که شما می توانید انجام دهید در یک لحظه خاص این است که تا حدی که می توانید و با تمام توانی که دارید صادق باشید- و به خدا اجازه دهید تا از شما، حتی علی رغم خواست خودتان، استفاده کند.

هرگاه که صحبت می کنم با تمام عقاید و ایمانی که در من است سخن می گویم. من جان خود را در گرو سخنان خود می گذارم. این خود کلمات نیستند که مهم می باشند بلکه پایین رفتن و به سطح باورهای مردم رسیدن اهمیت دارد. این اساس برقراری رابطه است، این جایی است که ما واقعاً همدیگر را ملاقات می کنیم. اگر مردم می خواهند مرا مسخره کنند، بسیار خوب، اما اگر در آنها جرقه ای به وجود آورد و ما بتوانیم صحبت کنیم، در این صورت بدان معنی خواهد بود که ما داریم واقعاً درباره چیزی صحبت می کنیم که به هر دوی ما عمیقاً مربوط است.

□ آیا فکر می کنید که فرهنگ سطحی روش مدرن زندگی انگلیسی، مشارکت با انجیل را دشوار کرده است؟

† بله، زیرا انجیل نه فقط به قوه عقل و ادراک بلکه به کل وجود باید دسترسی داشته باشد. مردم انگلیس اغلب می گویند: «این موضوع جالبی است، بگذار درباره آن صحبت کنیم، بگذار آن را به عنوان یک ایده مورد تفحص قرار دهیم» اما در واقع هیچ کاری درباره آن نمی کنند. ملاقات با

هست که به زبان آلمانی صحبت کند؟» من با آن مرد صحبت کردم و دریافتم که او یک ساعت ساز حرفه ای است و اگر انگشتش را قطع کنیم به احتمال زیاد دیگر هرگز نخواهد توانست کار کند. بنابراین ما پنج هفته وقت صرف کردیم تا انگشت له شده او را مداوا نمودیم و او توانست بیمارستان را با پنج انگشت به جای چهار انگشت ترک کند. من از این تجربه دریافتم که این واقعیت که او یک ساعت ساز است به اندازه هر چیزی دیگر اهمیت دارد. و بنابراین آموختم که نگرانیهای انسانی را در مرحله نخست اهمیت قرار دهم. سپس شخص شروع به نیایش می کند- نیایشی مداوم، ایستادن در حضور خدا، رو در رو، و به سادگی بودن با خدا.

□ آیا پس از اینکه دستگذاری شدید به انگلستان آمدید؟

† من اواخر ژانویه ۱۹۴۹ به عنوان شبان کلیسای ارتدکس انگلیکن وابسته به سنت البان و سنت سرگیوس به انگلستان آمدم، ممکن است جسورانه به نظر برسد زیرا در آن زمان حتی یک کلمه انگلیسی نمی دانستم.

□ فکر نمی کنم مدت طولانی صرف فراگیری زبان انگلیسی کرده باشید.

† یادگیری آن نوع انگلیسی که به من اجازه انجام مکالمات روزمره و مقدار زیادی خنده و شوخی را بدهد وقت زیادی نبرد.

□ آیا اینک در مکالمه مشکلی دارید؟ به هر صورت ایمان مسیحی چیزی نیست که مردم بتوانند به آسانی یا روانی درک کنند.

ندیدم. سؤال کردم که بچه‌ها کجا هستند، زیرا در کلیسای ارتدکس بچه‌ها همیشه نزد افراد مرده می‌روند و در تابوت نیز باز است. مادر خانواده گفت: «آنها وحشت می‌کنند زیرا می‌دانند که مرگ چیست». و بعد معلوم شد که در همین اواخر بچه‌ها یک خرگوش مرده را دیده بودند که زیر چرخهای اتومبیلی له شده بود، و حال والدین آنها فکر می‌کردند که اگر مادر بزرگ مرده خود را ببینند دچار وحشت خواهند شد. من از آنها خواستم که بچه‌ها را بیاورند و به والدین گفتم که آنها اگر نیابند همیشه این دیدگاه وحشت زده را نسبت به مرگ خواهند داشت. نهایتاً والدین موافقت کردند که بچه‌ها را به منزل بیاورند و ما با هم به اطاقی که مادر بزرگ آنها خوابیده بود رفتیم و لحظاتی در سکوت در کنار تختخوابی که او روی آن قرار داشت ایستادیم تا اینکه یکی از بچه‌ها گفت: «مادر بزرگ چقدر زیبا به نظر می‌آید». مرگ دیگر چیزی نبود که آنها باید از آن وحشت می‌داشتند.

□ شما چیزی درباره مادران نگفته‌اید، ولی من معتقدم که او به شما بسیار نزدیک بود.

† او یک زن بی نظیر بود، بسیار ساده ولی صریح. تجربه خود من با مرگ از طریق مادرم به دست آمد زیرا او سرطان داشت. زندگی اهمیت شاخصی یافت- زیرا هرچه می‌گفتم یا می‌کردیم ممکن بود آخرین اشاره باشد، همه چیز می‌باید چهل سال محبت را جسم بیوشاند.

□ یک مهاجر بودن و این احساس که واقعاً متعلق به اینجا نیستید می‌باید تفاوتی برای شما داشته باشد. با نگرستن به گذشته‌ها و برزندگی خود

خدا به منزله ورود به درون «قفس یک ببر» است- این یک گربه ملوس نیست که شما ملاقات می‌کنید- این یک ببر است. قلمرو خدا خطرناک است. شما باید به درون آن وارد شوید نه اینکه فقط جویای اطلاعات درباره آن باشید.

□ آیا هنگامی که به اینجا آمدید موضوع خاصی درباره انگلستان توجه شما را به خود جلب کرد؟

† وقتی به انگلستان آمدم از طرز تفکر انگلیسیها نسبت به مرگ حیرت کردم. در نظر آنها مردن به منزله انجام دادن عملی بی‌شرمانه بود- اگر شما این قدر سقوط کرده‌اید که بمیرید، افراد خاصی بودند که می‌آمدند - مأمورین کفن و دفن- تا شما را برای مراسم سوگواری و دفن آماده نمایند. سپس دو هفته بعد یا قدری دیرتر مجلس یادبودی برگزار می‌شد که در آن انسان احساسات خود را به نوعی قلمرو روحانی صعود می‌داد. به یاد دارم که روزی برای موعظه به کلیسای دانشگاه در کمبریج رفتم، موضوع موعظه، «مرگ» بود. در آنجا یک کشیش به من گفت که تا به حال فردی مرده را ندیده. چرا این نظر ناسالم درباره مرگ وجود دارد؟ به طریق طبیعی نمی‌توان از طریق در عقب از شر افراد راحت شد! اگر مرگ چیزی جز شکست و پایان زندگی نیست، برای خانواده خوش آیند نیست که با این دید بنگرند و فکر کنند که بزودی برای آنها نیز همین اتفاق خواهد افتاد. البته، اگر شما نظری نادرست نسبت به مرگ داشته باشید، به مرور زشت‌تر و ترسناک‌تر خواهد شد. واقعه‌ای را به خاطر می‌آورم که یک خانم مسنی در گذشته بود و اعضای خانواده‌اش که از دوستان من بودند، تلفنی از من خواستند نزد آنها بروم. وقتی به آنجا رسیدم بچه‌ها را در خانه

نیایش است. نه وقتی که ما چیزهای گفتنی زیادی برای گفتن داریم، بلکه هنگامی که به خدا می‌گوییم: «من نمی‌توانم بدون تو زندگی کنم. چرا این قدر بی‌رحم هستی، این قدر ساکت؟» این آگاهی که ما باید یا او را پیدا کنیم یا بمیریم، ما را وادار می‌کند به جایی داخل شویم که او حضور دارد. اگر به آنچه که قلب ما از محبت و اشتیاق می‌داند گوش دهیم و از یأس نترسیم، درمی‌یابیم که در ورای آن، پیروزی در انتظار ماست.

و زمانی نیز وجود دارد که در قلب ما اشتیاقی برای خود خدا احساس می‌شود، نه برای عطایای او بلکه برای خود او. غمی در چشمه‌هاست که به مرور عمیق‌تر می‌شود و به دور دستها می‌نگرد، اغلب درست در حین شادی و برآورده شدن خواسته‌ها. اشتیاقی برای وطن هم هست، اما وطنی که حد و مرزی ندارد، وطنی که در آن محبت، عمق و زندگی وجود دارد.

□ من به یاد دارم که شما گفته‌اید: «من دیوانه‌ام، ولی این نوع بسیار بخصوصی از دیوانگی است، زیرا دیگران هم می‌خواهند به آن مبتلا شوند» منظور شما از این گفته چه بود؟

† به عنوان یک مسیحی ما همیشه در تنشها گرفتاریم - در دلتنگی و اضطراب ولی همزمان در خوشی و سعادت. این دیوانگی است، خنده‌آور است، اما حقیقت دارد - پذیرفتن شب تاریک همان‌گونه که روز روشن را می‌پذیریم. ما باید خود را تسلیم کنیم - اگر من در مسیح هستم لحظاتی وجود دارند که باید در فریاد خداوند بر روی صلیب و دلتنگی و اضطراب او در باغ جتسیمانی سهیم شوم. راهی برای شکست وجود دارد، حتی در ایمان ما - و این شیوه‌ای برای سهیم شدن در اضطراب خداوند است. من باور ندارم که می‌باید هرگز بگوییم که «این نمی‌تواند برای تو اتفاق

آیا می‌توانید بگویید که ایمان مسیحی شما تحت تأثیر این تجربه قرار داشته است؟

† فکر می‌کنم که این صحیح است. طی انقلاب ما، مسیح کلیساهای بزرگمان را از دست دادیم، مسیح آیینهای باشکوه نیایشی، و مسیحی را کشف کردیم که آسیب‌پذیر است همان طوری که ما بودیم، مسیحی که رد شده بود همان‌گونه که ما را مردود شناختند و همچنین مسیحی را شناختیم که در موقع بحران هیچ چیز نداشت، حتی یک دوست، و این نیز به تجربه خود ما شباهت داشت.

خدا هنگامی به ما کمک می‌کند که کمک دیگری از جانب کسی وجود ندارد. او در محل شدیدترین تنشها ایستاده، در محل پارگی و در مرکز طوفان. ناامیدی به طریقی در مرکز تمام چیزهاست - اگر فقط حاضر باشیم از آن گذر کنیم. ما باید برای روزی که خدا برای ما در آنجا حضور ندارد آماده باشیم و سعی نکنیم خدای باطلی را جایگزین او نماییم.

روزی همان‌طور که در کتاب توصیف کرده‌ام دختری به سالن جراحی من آمد و اناجیل را بدون اینکه آنها را خوانده باشد محکوم کرد. در دوران ماه عسل با شوهرش به سینما رفت و ناگهان نابینا گردید. بعدها پزشکان کشف کردند که او مرضی علاج‌ناپذیر داشته است. او در مراحل آخر بیماری اش در نامه‌ای به من نوشت: «قلب من دیگر قدرت ندارد که توجه به سوی خدا را مقهور کند». او این شجاعت را داشت که عدم حضور واقعی خدا را بپذیرد و او را با خدایی دروغین، با یک تسلی‌دهنده جایگزین نکند. شجاعت فوق‌العاده این شخص آن‌چنان مرا تحت تأثیر قرار داد که هرگز این را فراموش نکرده‌ام.

آن روزی که خدا غیبت دارد، هنگامی که ساکت است - این شروع

□ آیا فعالیت سیاسی هم دارید؟

† سعی کرده ایم تنش سازنده ای مابین وابستگی بدون شک به کلیسای روسیه و دفاع از اینکه مهاجرین سیاسی هستیم به وجود آوریم. در وضعیت پر تنش فعلی مابین وابستگی به کلیسا و شهروندی، اگر می توانستیم همکاری بهتری میان کلیسا و دولت به وجود آوریم خدمت در کلیسا بسیار آسانتر می شد.

□ تا چه حد در روسیه امروز مذهب فعال است؟

† فکر می کنم خیلی زیاد. از نظر آماری ما بر این باور هستیم که حدود سی میلیون نفر در روسیه به کلیسا می روند. این رقم بسیار بالایی است، با توجه به اینکه در زمان استالین تلاش برای نابودی سیستematیک ایمان مذهبی، با ارتکاب خشونت های شدید و تبلیغات سازمان یافته به مدت پنجاه سال ادامه داشت. اما در واقع جوانان در روسیه به مرور بیشتر به مسایل الهیاتی توجه پیدا کرده اند. و تعداد جوانانی که به کلیساها مراجعه می کنند خواه برای تحقیق خواه برای اینکه عضو دائمی کلیسا شوند همواره رو به افزایش است. دایره وسیعی از افراد جوان متعلق به این قلمرو هستند که در آن خدا و مسایل الهیات دارای اهمیتی بسیار می باشند.

□ من در صحبت های شما معنی می بینم، منظورم هنگامی نیست که از روسیه صحبت می کنید، بلکه به طور کلی از اینکه بر مردم تکلیف بزرگی می گذارید. شما قبلاً درباره «پرداخت هزینه» مطالبی گفتید و اینکه این احساس را دارید که مرگ واقعاً اهمیتی ندارد.

بافتند» اگر ما مسیحی هستیم می باید از میان این زندگی عبور کنیم، دنیا و حیات را بپذیریم، و سعی نکنیم دنیایی دروغین برای خود بسازیم.

اما از طرف دیگر، مسیحی مانند کسی است که در سه بُعد زندگی می کند آن هم در دنیایی که اکثریت افراد آن دو بُعدی هستند. افرادی که آزادانه زندگی می کنند و در درون بُعدی از ابدیت همیشه در خواهند یافت که یک چیزی درست نیست، آنها همیشه خود را انسانی عجیب خواهند یافت. مسیحیان اولیه هم همین مشکل را داشتند زیرا می گفتند که تنها پادشاه آنها خداست. مردم هم رو به آنها کرده جواب می دادند: «در این صورت تو نسبت به پادشاه ما وفادار نیستی» و اغلب آنها را مورد تعقیب قرار می دادند. اما تنها طریقی که ممکن است به جهان دو بُعدی بی وفا بود این است که به جهان سه بُعدی وفادار ماند زیرا که در واقع، جهان سه بُعدی است. اگر شما واقعاً در سه بُعد زندگی کنید- نه اینکه به سادگی در دو بُعد زندگی کرده و سومین بُعد را مجسم نمایید- زندگی شما با معنی و کامل خواهد بود. مسیحیان اولیه قادر به انجام این کار بودند و مسیحیان امروز نیز می توانند همین کار را بکنند.

□ مایل هستم که آخرین سؤال را از شما بکنم- درباره روسیه. شما اغلب به آنجا سفر می کنید. در آنجا چه اتفاقی می افتد؟

† من سالی یک بار برای گزارش به پاتریارک درباره چگونگی زندگی کلیسایی در اروپای غربی به آنجا می روم، و در کالج های مذهبی آنجا هم موعظه می کنم و سعی دارم تا با کلیسای روسیه تماس نزدیکی داشته باشم. در آنجا مراسمی برگزار می کنم، در کلیساها موعظه می کنم و با مردم عادی نیز گفتگو می نمایم.

زنی در انتظار مرگ است و به یاد باغ جتسیمانی می‌افتم. می‌توانیم مجسم کنیم که ناتالی درخواست می‌کند که این جام از او بگذرد و همانند مسیح با سکوت الهی روبه‌رو می‌شود. می‌بینیم که او به سوی آنهایی که می‌توانند به او کمک کنند اما اینک از دسترس او دور هستند روی می‌آورد. رسولان مسیح خوابیدند، و این زن هم نمی‌توانست به کسی رو کند مبادا به او خیانت شود. می‌توانیم مجسم کنیم که او بیش از یک بار نیایش کرد که حداقل فداکاری او پوچ و بی‌حاصل نباشد.

ناتالی احتمالاً بیش از یک بار از خود پرسید که بر سر مادر و بچه‌هایش چه خواهد آمد هنگامی که او مرده باشد و جوابی برای او جز کلمات مسیح وجود نداشت: «هیچ کس محبت بیشتری ندارد از آنکه جان خود را برای دوستانش فدا می‌کند». احتمالاً او بیش از یک بار اندیشید که در عرض یک دقیقه می‌تواند در امنیت باشد! فقط کافی بود که در را باز کند و هنگامی که در خیابان است دیگر آن زن نیست و دوباره می‌تواند خودش باشد، کافی بود که هویت دروغین و اکتسابی خود را انکار نماید. اما او مُرد، تیرباران شد. و مادر و بچه‌هایش توانستند بگریزند.

* * *

✠ فکر می‌کنم که این درست است. شاید بتوانم با داستانی از تاریخ معاصر کلیسای روسیه مطلب را روشن‌تر بیان کنم. این داستان نشان می‌دهد که من سعی دارم در مورد مسیحی بودن چه بگویم. طی سالهای جنگ داخلی وقتی که دو ارتش مخالف هم برای کسب قدرت با یکدیگر مبارزه می‌کردند و در طی سه سال جنگ بارها سرزمینهایی را تصرف می‌نمودند و بعد از دست می‌دادند، شهری کوچک که تا آن موقع در دست باقیماندهٔ افراد ارتش سلطنتی بود به دست افراد ارتش سرخ افتاد. زنی با دو بچهٔ کوچک در آن ماجرا گرفتار شده بود، بچه‌ها چهار و پنج ساله و همگی در خطر مرگ بودند زیرا که شوهر زن به جناح رقیب تعلق داشت. زن در خانهٔ متروکه‌ای پنهان شده بود با این امید که روز مناسب برای فرار آنها فرار رسد. یک شب زنی جوان به نام ناتالی، که هم‌سن خود او و در اوایل بیست سالگی بود در منزل را زد و از او پرسید که آیا نامش فلان و فلان است. وقتی که زن تأیید کرد، ناتالی به او اخطار نمود که محل اختفای او را کشف کرده‌اند و قرار است در همان شب او را بیرون کشیده اعدام کنند. وی اضافه نمود: «تو باید فوراً از اینجا بگریزی». مادر جوان نگاهی به فرزندان خود انداخت و گفت: «چگونه می‌توانم؟» و ناتالی که تا آن موقع چیزی بیشتر از همسایهٔ فیزیکی او نبود در آن لحظه همسایه‌ای به آن معنی که در انجیل بیان گردیده شد و بدو گفت: «تو می‌توانی، زیرا من به جای تو در اینجا می‌مانم و هنگامی که آنها برای بردن تو به اینجا بیایند خودم را با نام تو معرفی می‌کنم.» مادر جوان جواب داد: «اما آنها تو را اعدام خواهند کرد»، «بله اما من که فرزندی ندارم». و او به جای آن مادر باقی ماند.

ما می‌توانیم مجسم کنیم که بعداً چه اتفاقی افتاد. می‌بینیم که شب فرا می‌رسد، پوشیده در ظلمت و تاریکی، سرد و نمناک. می‌بینیم که در اینجا

خدا هرگز واقعاً غیبت نمی‌کند - بلکه دربارهٔ احساس غیبتی که ما داریم صحبت می‌کنم. ما در برابر خدا می‌ایستیم و به درون آسمان تهی فریاد برمی‌آوریم که از آنجا ما را پاسخی نیست. ما به هر سو می‌چرخیم ولی او را نمی‌یابیم. چه برداشتی باید از این وضعیت بکنیم؟

قبل از هر چیز، به یاد آوردن این موضوع بسیار مهم است که نیایش یک ملاقات و یک رابطه می‌باشد. رابطه‌ای عمیق، رابطه‌ای که نه می‌توان به ما و نه به خدا تحمیل کرد. این واقعیت که خدا می‌تواند خود را در جایی حاضر کند یا اینکه ما را با احساس غیبت خود رها نماید جزئی است از این نوع زندگی و رابطهٔ حقیقی. اگر ما می‌توانستیم او را به طور فیزیکی به یک ملاقات بکشانیم، او را مجبور به ملاقات با خودمان بکنیم فقط بدین دلیل ساده که ما این لحظه را برای ملاقات با او انتخاب کرده‌ایم، در آن صورت دیگر نه رابطه‌ای وجود می‌داشت و نه ملاقاتی. ما این کار را می‌توانیم با یک عکس، با تصورات یا با بتهای مختلف که می‌توانیم به جای خدا در برابر خود قرار دهیم عملی سازیم. اما چنین اعمالی را نمی‌شود با خدای زنده انجام داد، همان طوری که با یک انسان زنده نیز نمی‌توانیم چنین کنیم. رابطه باید در کمال آزادی و اختیار طرفین آغاز شود و به سوی تکامل پیش رود. اگر شما به داشتن رابطه با واژه‌های رابطه‌ای متقابل بنگرید خواهید دید که خدا می‌توانست دربارهٔ ما بسیار بیشتر از آنچه ما از او گله داریم شکایت داشته باشد. ما از این گله مندیم که او خود را در آن چند دقیقه‌ای که برای او کنار گذارده‌ایم بر ما آشکار نمی‌سازد، اما در آن بیست و سه و نیم ساعت در روز که در طی آن ممکن است خدا بر درهای ما بکوبد و از ما جواب بشنود «متأسفم، اما من گرفتار هستم»، یا هنگامی که ما اصلاً جوابی نمی‌دهیم چون حتی صدای کوبیدن بر در قلبهای خود، افکار خود، وجدان خود، و حیات خود را نیز نمی‌شنویم،

فصل اول

غیبت خدا

ضمن این که ما شروع به یادگیری نیایش کردن می‌نماییم، مایلم ابهامی در این باقی نگذارم که منظور من از «یادگیری نیایش کردن» تلاشی برای توصیف یا توجیه آن به شیوه‌های نظری نیست، بلکه می‌خواهم بر آنچه که شخص می‌باید در این باره بداند و هرآنچه که می‌تواند در این خصوص انجام دهد، به شرطی که واقعاً بخواهد که نیایش کند اشاره نمایم.

چون خودم یک مبتدی هستم بنابراین با این فکر شروع می‌کنم که شما هم مبتدی هستید. اکنون سعی خواهیم کرد همراه یکدیگر شروع کنیم. مخاطبین من افرادی نیستند که هدفشان نیایشهای اسرارآمیز، تصوف یا حالت‌های عالی تر تکامل باشد زیرا این چیزها خود، آنها را تعلیم خواهند داد. هنگامی که خدا به سوی ما راه باز می‌کند یا ما به سوی او راهی می‌یابیم، در برخی شرایط استثنایی یا به این علت که مسایل ناگهان با عمقی که تا آن زمان هرگز قادر به درک آن نبوده‌ایم خود را آشکار می‌کنند و یا چون ناگهان در خودمان عمقی را کشف می‌کنیم که در آنجا نیایش ساکن شده و از آنجا می‌تواند به بیرون بجوشد، می‌بینیم که برای نیایش کننده مسئله‌ای وجود ندارد. هنگامی که از خدا آگاهی داریم، در برابر او می‌ایستیم، او را پرستش می‌نماییم و با او سخن می‌گوییم.

اما در آغاز کار یک مشکل بسیار مهم وجود دارد: وضعیت شخصی که به نظرش خدا برای او غایب است. این نکته‌ای است که من مایلم اینک دربارهٔ آن سخن بگویم. آشکار است که من نه دربارهٔ غیبت واقعی - زیرا

احساس برای حس کردن می‌دهد. او سپس از من پرسید که چرا این چنین فکر می‌کنم. و من به او پیشنهاد کردم که چند لحظه فکر کند و بعد به من بگوید که آیا در انجیل آیه‌ای وجود دارد که او را به طور خاصی تحت تأثیر قرار داده باشد، چون می‌خواستم رابطه ما بین او و خدا را درک کنم. او گفت: «بله، در باب هشتم انجیل یوحنا ی قدیس مطلبی در رابطه با آن زن که در حین زنا دستگیر شد»، گفتم: «بسیار خوب این یکی از زیباترین و تکان‌دهنده‌ترین آیات است. حالا راحت بنشین و پیش خود فکر کن، که خود تو در آن صحنه چه نقشی داری؟ آیا خداوند هستی، یا حداقل در کنار او ایستاده‌ای، پر از بخشش و درک و مملو از ایمان نسبت به این زن که می‌تواند توبه کند و موجودی تازه شود؟ آیا تو آن زن هستی که به جرم زنا دستگیر شده؟ آیا یکی از آن مردان پیری هستی که صحنه را ترک کردند زیرا که از گناهان خود آگاهی داشتند، یا اینکه یکی از افراد جوان که منتظر می‌مانند؟» او چند دقیقه‌ای فکر کرد و سپس گفت: «نه، من احساس می‌کنم که من آن یهودی هستم که از صحنه دور نشد و آماده بود تا آن زن را سنگسار نماید». به او گفتم: «پس خدا را شکر کنیم که به تو این اجازه را نمی‌دهد که با او رو در رو ملاقات کنی».

این ممکن است مثالی بسیار تند باشد، اما تا چه اندازه ما توانسته‌ایم حالات مشابه را در خود احساس کنیم؟ نه اینکه ما آشکارا کلام خدا و یا مثال خدا را رد بکنیم، بلکه به شیوه‌ای کمتر خشن همان کاری را می‌کنیم که آن سربازان به هنگام درد و رنج خداوند انجام دادند. ما با کمال میل چشمان مسیح را می‌بندیم تا بتوانیم آزادانه به او ضربه بزنیم بدون اینکه دیده شویم. آیا ما این عمل را، حداقل تا حدودی، هنگامی که به حضور الهی او واقعی نمی‌نهیم و طبق خواسته و امیال خودمان رفتار می‌کنیم، مرتکب نمی‌شویم؟ با وجودی که می‌دانیم که این اعمال برخلاف خواست

چطور؟ بنابراین وضعیتی وجود دارد که در آن ما هیچ حق شکایت کردن از عدم حضور خدا را نداریم، چون ما خود بسیار بیشتر از او غایب هستیم. مطلب بسیار مهم دوم این است که دیدار رو در رو با خدا همیشه برای ما لحظه داوری هم هست. ما نمی‌توانیم با خدا در نیایش یا تعمق و یا تفکر روحانی ملاقات کنیم بدون اینکه یا نجات یابیم و یا محکوم شویم. منظور من بیان شرایط اصلی برای محکومیت ابدی و یا نجات ابدی که هم اکنون داده شده و دریافت کرده‌ایم نیست بلکه این همیشه یک لحظه بحرانی، یک بحران است. کلمه بحران (Crisis) ریشه یونانی دارد و به معنی داوری (Judgment) می‌باشد. ملاقات رو در رو با خدا در نیایش لحظه‌ای حساس در زندگی ماست و او را شکر می‌کنیم که همیشه هنگامی که آرزوی ملاقات او را می‌نماییم خود را به ما مکشوف نمی‌کند، زیرا ما ممکن است قادر به تحمل چنین دیداری نباشیم.

به یاد آورید آیات متعددی را در کتاب مقدس که در آنها به ما گفته شده که ملاقات رو در رو با خدای حی چقدر می‌تواند خطرناک باشد، زیرا خدا قدرت است، حقیقت و پاکی است. بنابراین هرگاه که نمی‌توانیم حضور الهی او را لمس نماییم، اولین اندیشه ما باید فکر شکرگزاری و امتنان باشد. خدا بخشنده است. و او بی‌موقع خود را آشکار نمی‌کند. او به ما فرصت می‌دهد تا بر خودمان داوری نماییم، درک کنیم و در لحظه‌ای که حضور ما به معنی داوری خواهد بود به حضور او نیاییم.

مایلم مثالی در این باره برای شما بزنم. سالها قبل مردی به دیدن من آمد و از من خواست که خدا را به او نشان دهم. من به او گفتم که نمی‌توانم ولی اضافه کردم که حتی اگر می‌توانستم هم او قادر به دیدن خدا نمی‌بود. زیرا فکر کردم- و هنوز هم فکر می‌کنم- که برای رؤیت خدا شخص باید با او وجه مشترکی داشته باشد، چیزی که به شما چشم برای دیدن و قدرت

نمی‌خواهیم. آیا این رابطه است؟ آیا هدف ما در دوستی، دریافت آن چیزی است که از دوست می‌گیریم یا اینکه خود او را دوست داریم؟ آیا این در مورد خداوند صادق است؟

بگذارید درباره‌ی نیایش فکر کنیم، نیایش شما و نیایش من. به گرمی، عمق و شدت نیایشهای خود ببندید. وقتی که برای کسی که شما او را دوست دارید یا به خاطر موضوعی که مربوط به زندگی خود شماست نیایش می‌کنید، شما قلب خود را باز می‌کنید و تمام شخصیت و منیت درونی شما در نیایش متمرکز می‌شود. آیا این بدان سبب است که خدا برای شما مهم است؟ نه، این طور نیست بلکه موضوع نیایش برای شما مهم است. زیرا هنگامی که شما نیایش پراحساس، عمیق و پرحرارت خود را درباره‌ی کسی که دوستش دارید یا موضوعی که شما را نگران نموده انجام دادید و توجه خود را به موضوعی دیگر معطوف داشتید که چندان هم برای شما اهمیت ندارد - اگر شما ناگهان احساس کنید که سرد شده‌اید. چه چیز تغییر کرده؟ آیا خدا سرد شده؟ آیا او رفته است؟ نه، این بدان معنی است که اوج شادی و شدت نیایش شما از حضور خدا نشئت نگرفته بود، از ایمان شما به خدا نبود، از اشتیاق شما برای او سرچشمه نمی‌گرفت بلکه فقط ناشی از نگرانی شما برای آن دوست بوده، نه برای خدا. پس چگونه است که احساس تعجب می‌کنیم وقتی که احساس عدم حضور خدا بر ما تأثیر می‌گذارد؟ این ما هستیم که خودمان را غایب می‌سازیم، که در آن لحظه‌ای که دیگر نگران خدای خود نیستیم سرد می‌شویم. چرا؟ زیرا او برای ما چندان اهمیتی ندارد.

شیوه‌های دیگری نیز وجود دارند که بدان طرق خدا «غایب» می‌ماند. تا زمانی که ما حقیقتاً خودمان هستیم، خدا می‌تواند حضور یابد و آنچه را که لازم است با ما انجام دهد. اما از آن لحظه که تلاش می‌کنیم آنچه که

خداست؟ ما تلاش داریم که او را کور نماییم، اما درحقیقت خودمان را نابینا می‌کنیم. در چنین مواقعی چگونه ممکن است بتوانیم به حضور الهی او بیاییم؟ ما درواقع با توبه و با قلبی شکسته ممکن است چنین کنیم، اما نمی‌توانیم به طریقی که مایل هستیم بلافاصله به حضور پذیرفته شویم - با محبت و با دوستی به نزد او بیاییم.

به آیات مختلف در اناجیل بنگریم. انسانهایی بسیار والاتراز ما از پذیرفتن مسیح در شک و تردید بودند. آیا آن یوزباشی را که از مسیح خواهش کرد که خادمش را شفا بخشد به یاد می‌آوردید؟ مسیح بدو گفت: «من با تو خواهم آمد» اما یوزباشی پاسخ داد: «نه، لطفاً نیا. فقط یک کلمه بگو و او شفا خواهد یافت» آیا ما چنین می‌کنیم؟ آیا ما رو به خدا کرده به او می‌گوییم: «حضور الهی ات را به طور ملموسی برای من آشکار ساز. فقط کافی است که کلمه‌ای بگویی و من شفا خواهم یافت. فقط کافی است کلمه‌ای بگویی و آنچه لازم است اتفاق خواهد افتاد؟ من فعلاً بیش از این احتیاج ندارم» یا مثال پطرس را انتخاب کنیم که پس از صید بزرگ ماهی درحالی که در قایق خودش بود به زانو افتاد و گفت: «خداوند، از من دور شو، من یک گناهکار هستم». او از خداوند خواست که از قایق او برود چون که خود را فروافتاده احساس می‌کرد. او احساس تواضع و خواری می‌نمود زیرا ناگهان متوجه عظمت عیسی شده بود. آیا ما هرگز چنین می‌کنیم؟ هنگامی که انجیل می‌خوانیم و تصویر مسیح ما را ملزم می‌سازد، با جلال و شکوه، وقتی که نیایش می‌کنیم و متوجه عظمت و قدوسیت خدا می‌شویم، آیا هرگز گفته‌ایم: «من لایق آن نیستم که خداوند نزد من بیاید؟» - گذشته از تمام مواقعی که ما می‌باید متوجه این می‌بودیم که او نمی‌تواند به نزد ما بیاید زیرا ما برای پذیرایی از او حضور نداریم - ما فقط چیزی را از او می‌خواهیم، ولی ابداً خود او را

به داشتن فقط یک نوک قلم آبی آسمانی در تصویر کلی زندگی خود هستیم که در آن جنبه های تاریک فراوانی وجود دارند. خدا آماده است تا از آن به دور باشد، آماده است تا تمام آنها را به عنوان صلیب بردارد، اما مایل نیست که به سادگی جزئی از زندگی ما باشد.

بنابراین وقتی که به عدم حضور خدا فکر می کنیم آیا ارزش آن را ندارد که از خود بپرسیم که چه کسی مسئول این وضعیت است؟ ما همیشه گناه را به گردن خدا می اندازیم، به او تهمت می زنیم، علناً رو در روی او یا در حضور سایرین او را سرزنش می کنیم که زمانی که به او احتیاج است حضور ندارد، که وقتی او را مورد خطاب قرار می دهیم به ما جواب نمی دهد. بعضی مواقع ما بسیار «متقی» می شویم و می گوییم: «خداوند صبر مرا امتحان می کند، همین طور ایمان و فروتنی مرا». ما به انواع شیوه ها متوسل می شویم تا داوری خدا را بر ما به شیوه ای جدید و به منظور تحسین خودمان به کار بندیم. ما آن قدر صبور هستیم که می توانیم حتی با خدا رقابت کنیم!

آیا این طور نیست؟ هنگامی که من یک کشیش جوان بودم روزی موعظه ای ایراد نمودم، یکی از موعظه های بی شماری که در ناحیه تحت شبانی ام انجام دادم، و دختر جوانی نزد من آمد و گفت: «پدر آنتونی، شما باید به طرز وحشتناکی شرور باشید.» من جواب دادم: «من تحقیقاً شرور هستم، اما تو از کجا این را فهمیدی؟» دختر پاسخ داد: «برای اینکه شما به قدری خوب گناهان ما را تشریح کردید که می باید همه آنها را خودتان هم مرتکب شده باشید!» البته، توصیف شوکه آور افکار و دیدگاههای شیطانی که من اینک برای شما می نویسم احتمالاً متعلق به خود من هستند و نه مال شما، اما شاید تا حدودی هر چند کم مال شما نیز باشند.

آنچه که ما باید نیایش خود را با آن شروع کنیم این اطمینان است که

نیستیم باشیم، دیگر چیزی برای گفتن و داشتن وجود ندارد. ما تبدیل به شخصیتی تخیلی می شویم، حضوری غیرواقعی که خدا نمی تواند به آن نزدیک شود.

برای اینکه بتوانیم نیایش کنیم، باید در مثل وضعیتی که به عنوان ملکوت خدا توصیف می شود قرار گیریم. ما باید بپذیریم که او خداست، که او پادشاه است و باید تسلیم و مطیع او گردیم. باید حداقل نگران اراده او باشیم حتی اگر فعلاً قادر به برآورده ساختن آن نیستیم. اما اگر نیستیم، اگر با خدا به مانند آن جوان ثروتمند که نمی توانست پیرو مسیح گردد زیرا ثروت زیادی داشت رفتار می کنیم، پس چگونه می توانیم با او ملاقات نماییم؟ اغلب مواقعی که مایلیم از طریق نیایش، از طریق رابطه عمیق با خدا که آن قدر در اشتیاق آن هستیم چیزی را کسب نماییم، به سادگی فقط دوران کوتاه دیگری در شادی است. ما آماده نیستیم تا آنچه را که داریم بفروشیم تا بتوانیم آن یکتا و بسیار گرانبها را خریداری نماییم. پس چگونه می خواهیم این مروارید بسیار گرانبها را به دست آوریم؟ آیا این همان چیزی است که امید داشتن آن را داریم؟ آیا این نیز همانند وضعیت مشابه در روابط انسانی نیست: وقتی که یک مرد یا یک زن به شخص بخصوصی احساس عشق می کند دیگران برای او به این شکل مهم نیستند. ما می توانیم این را در فرمولی کوتاه که از دنیای باستان برای ما باقی مانده بیان کنیم: «مرد هنگامی که عروسی دارد، دیگر توسط مردان و زنان احاطه نشده بلکه توسط مردم».

آیا این همان چیزی نیست که می باید و می تواند با تمامی ثروت و دلبستگیهای ما هنگامی که رو به سوی خدا می آوریم اتفاق افتد؟ مسلماً تمامی اینها می باید کم رنگ و خاکستری شوند و یک زمینه کلی باشد که بر روی آن یک نقش مهم با خطوط و مرزهای برجسته دیده شود. ما علاقمند

طبیعی نیست، که می‌تواند تمام بی‌رحمیها و خشونت‌ها را در دنیای سنگدلی که در آن زندگی می‌کنیم متوقف سازد. به طور مثال تنها چیزی که او با وجودی که خود یک اخاذ، رباخوار، دزد و غیره است می‌داند، این است که لحظاتی وجود دارند که بدون هیچ دلیل خاصی بدهی کسی را به او بخشیده، با وجودی که چنین عملی در تصویر دنیای او نیست. او بدهی کسی را می‌بخشد زیرا که قلب او ناگهان ملایم و آسیب پذیر شده، که در موقعیتی دیگر او شاید بدهکار را به زندان نیندازد زیرا که چهره آن شخص او را به یاد چیزی می‌اندازد یا صدایش مستقیماً قلب او را تحت تأثیر قرار می‌دهد. البته در این عمل هیچ منطقی وجود ندارد. این چشم انداز دنیای او یا شیوه‌ای که او در حالت عادی بدن عمل کند نیست. فقط چیزی است که برطرف می‌شود، چیزی که کاملاً بی‌معنی و بی‌محتوی است، چیزی که او نتوانسته در برابرش مقاومت کند. او همچنان می‌داند که تا به حال چندین دفعه خود او از نزول فاجعه‌نهایی توسط دخالت همین عمل از روی بخشایش، شفقت و بخشودگی که غیرمنتظره و در واقع غیرممکن بوده است نجات یافته. بنابراین او در ردیف آخر در معبد می‌ایستد چون می‌داند که قلمرو درون معبد، قلمرو عدالت و محبت الهی است که او به آن تعلق ندارد و به درون آن نمی‌تواند داخل شود. اما او از روی تجربه هم می‌داند که گاهی غیرممکنها ممکن می‌شوند و به همین دلیل ناله سر می‌دهد که «به من رحم کن، قوانین عدالت را بشکن، قوانین شریعت را بشکن و با بخشایش به سوی ما که هیچ حقی برای بخشوده شدن و یا ورود به معبد تو را نداریم فرود آی». من فکر می‌کنم که این جایی است که ما باید دائماً از آنجا شروع کنیم.

شما شاید آن دو عبارت را از نوشته‌های پولس قدیس خوانده باشید که می‌گوید: «قدرت من در ضعف متجلی شده». این ضعف همان ناتوانی

ما گناهکار هستیم و محتاج نجات، که ما از خدا بریده شده‌ایم و بدون او نمی‌توانیم به زندگی ادامه دهیم و تنها چیزی را که می‌توانیم به خدا هدیه کنیم اشتیاق ناامیدانه‌ی ماست که به گونه‌ای باشیم که خداوند حاضر باشد ما را به عنوان نادم و توبه‌کار، با بخشش و محبت بپذیرد. بدین گونه نیایش ما از هنگام شروع، حقیقتاً صعود خاضعانه‌ی ما به سوی خدا باشد، لحظه‌ای که به سوی او روی می‌آوریم، کم‌تر از آنکه نزدیک آییم، با این آگاهی که اگر خدا را زودتر از موقع ملاقات کنیم، قبل از اینکه فیض او فرصت داشته باشد تا ما را یاری دهد که قادر به ملاقات با او باشیم، این روز داوری ما خواهد بود. در آن صورت تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که با تمام حرمت، تکریم و پرستش شایسته، با ترسی از خدا که ما را قادر می‌سازد تا با کمال توجه و خلوص نیت که ممکن است در ما یافت شود رو به سوی خدا آوریم و از او درخواست نماییم که به ما قدرت دهد تا با او رو در رو ملاقات کنیم، نه برای داوری شدن، نه برای محکومیت، بلکه برای حیاتی جاودانه.

مثل فریسی و مرد باجگیر را به یاد شما می‌آورم. مرد باجگیر می‌آید و در ردیف آخر در معبد می‌ایستد. او می‌داند که محکوم است، می‌داند که طبق قوانین و در چارچوب عدالت برای او امیدی وجود ندارد چون که از ملکوت خدا به دور است، از ملکوت عدالت یا ملکوت محبت، زیرا او نه به قلمرو عدالت و نه به قلمرو محبت تعلق دارد. اما در طی زندگی خشن، بی‌رحم و زشتی که تا به حال گذرانیده نکته‌ای را فرا گرفته که آن فریسی درستکار هیچ اطلاعی از آن ندارد. او آموخته است که در دنیای رقابت، در دنیای حیوانات درنده، در دنیایی بی‌رحم و بی‌عاطفه، تنها امیدی که شخص می‌تواند داشته باشد عملی است از روی بخشایش و به جهت شفقت، عملی کاملاً غیرمنتظره که ریشه آن در احساس وظیفه یا روابط

من دوست پدر آنها بودم. یکی از اینها که دختری پانزده ساله بود روزی در اطاق عمل به دیدنم آمد (من قبل از اینکه روحانی شوم پزشک بودم) و دید که من، جدا از لوازم جراحی و حرفه طبابت، یک انجیل هم روی میز کارم دارم، بنابراین با همان اطمینان که در جوانان یافت می شود گفت: «من نمی توانم بفهمم مردی که قاعدتاً تحصیل کرده و فهمیده است چگونه می تواند خودش را با این مطالب احمقانه سرگرم کند» و من به او گفتم: «آیا هرگز آن را خوانده ای؟» دختر جواب داد: «نه». پس به او گفتم: «به یاد داشته باش که فقط احمق ترین مردم می توانند که درباره چیزهایی که کوچکترین اطلاعی از آن ندارند اظهار نظر کنند». پس از این ماجرا او شروع به خواندن انجیل نمود و به قدری به آنها علاقمند شد که زندگیش دگرگون گشت زیرا شروع به نیایش کرد و خدا به او تجربه ای از حضور الهیش را داد و او مدتها با آن تجربه زندگی کرد. او سپس به یک بیماری علاج ناپذیر مبتلا شد و هنگامی که من تازه دستگذاری شده و به انگلستان آمده بودم در نامه ای به من نوشت: «چون جسمم به تدریج ضعیف می شود و بزودی از بین خواهد رفت، روحم زنده تر گشته و حضور الهی را خیلی آسان و با شادی تمام احساس می کنم». من در پاسخ برای او نوشتم: «انتظار نداشته باش که دوام بیاورد. وقتی که قدری بیشتر از نیروی جسمانیت را از دست بدهی، دیگر نخواهی توانست برگشته خود را پیش خدا بیندازی و آن وقت است که احساس خواهی کرد که هیچ گونه دسترسی به خدا نداری». پس از مدتی نامه ای از او دریافت کردم که نوشته بود: «بله اینک من آن قدر ضعیف شده ام که دیگر نمی توانم برای نزدیکی به خدا تلاش نمایم و یا حتی فعالانه در اشتیاق باشم. و خدا اینک رفته است». اما من گفتم: «حالا سعی کن تا فروتنی را با معنی عمیق و واقعی این واژه یاد بگیری».

نیست که ما با انجام گناه و فراموش کردن خدا نشان می دهیم، بلکه آن وضعی است که به صورت رضایت کامل، شفافیت کامل و تسلیم کامل در دستهای خداوند می باشد. ما معمولاً تلاش داریم که قوی باشیم و از متجلی شدن قدرت خدا در زندگیمان جلوگیری کنیم.

شما احتمالاً به یاد می آورید که هنگامی که نوجوان بودید چگونه به شما خواندن و نوشتن را آموختند. مادر شما مدادی را لای انگشتانتان گذارد، دست شما را در دست خود گرفت و شروع به حرکت دادن آن نمود. در آن زمان شما نمی دانستید که منظور او از این کار چیست، بنابراین دست خود را در دست او آزاد گذارید. این همان منظور من از قدرت خداست که در ضعفهای ما متجلی شده. شما می توانید در این مورد همانند یک بادبان باشید. بادبانی که باد بر آن می وزد و می تواند قایقی را به حرکت درآورد زیرا که نازک و ضعیف است. اما اگر به جای بادبان یک قطعه چوب محکم بگذارید ابداً کاری انجام نخواهد شد. این ضعف بادبان است که آن را نسبت به وزش باد حساس می کند. همین مطلب در مورد دستکش و پیش بند جراحی نیز صادق است. پیش بند چقدر محکم است، یا دستکش چقدر ظریف، اما در دستهای ماهر شخص دانا می تواند معجزه ها بیافریند زیرا که ظریف است. بنابراین یکی از کارهایی که خدا سعی دارد به ما بیاموزد این است که آن قدرت ناچیز، مشوش کننده و تخیلی را توسط شکنندگی تسلیم شدن و رها شدن در دستهای خدا جایگزین سازیم. مثلی در این مورد می آورم:

بیست و پنج سال قبل یکی از دوستانم که دو فرزند داشت در طی عملیات آزادسازی پاریس کشته شد. فرزندان او در آن زمان که پدرشان زنده بود از من متنفر بودند زیرا از اینکه پدر آنها دوستی داشت احساس حسادت می کردند، اما وقتی پدر آنها مرد رو به سوی من آوردند زیرا که

می ایستیم و فقط به قلمرو بخشایش می نگریم می توانیم خدا را ملاقات کنیم.

سعی کنید درباره غیبت خدا تفکر کنید و متوجه شوید که قبل از اینکه بتوانید در را بکوبید - و به یاد داشته باشید که این فقط درباره در ملکوت آسمان به معنی کلی آن نیست، بلکه مسیح واقعاً می گوید: «من در هستم» - می باید متوجه باشید که در بیرون در هستید. اگر شما وقت خود را صرف این تجسم بکنید که به طرز دیوانه کننده ای هم اکنون در ملکوت خدا قرار دارید، هیچ لزومی ندارد برای باز شدن آن درب را بکوبید. آشکار است که می باید به اطراف خود بنگرید تا بتوانید ببینید که ملائکه کجا هستند و قدیسین کجا، و آن منزل بسیار بزرگ که متعلق به شماست در کجا قرار دارد. و وقتی که چیزی جز ظلمت یا دیوارها را ندیدید، آن وقت کاملاً به حق می توانید از اینکه بهشت تا این حد غیر جذاب است حیرت زده شوید. ما همگی باید بدانیم که هنوز در آنجا نیستیم، که ما در بیرون در ایستاده ایم و به ملکوت خدا راهی نداریم. بنابراین باید از خود سؤال کنیم: «در کجا و چگونه می شود درب را کوبید؟»

در فصل بعدی کتاب سعی می کنیم قدری عمیق تر درباره کوبیدن درب و تلاش برای ورود به بهشت، و ساکن شدن در آن، جایی که نیایش امکان پذیر است، باهم تفکر کنیم.

* * *

واژه فروتنی (humility) ریشه اش در کلمه لاتین (humus) است که به معنی زمین بارور می باشد. برای من فروتنی آن چیزی نیست که ما اغلب از آن درک می کنیم: شیوه گوسفندانه تلاش برای تجسم اینکه ما بدتر از همه هستیم و سعی در نشان دادن و معتقد ساختن دیگران که رفتارهای تصنعی ما دلالت بر آگاهی ما از این واقعیت دارد. فروتنی همان حالت زمین است. زمین همیشه وجود دارد، و ما حضورش را بدیهی می دانیم و هرگز آن را به یاد نمی آوریم چون زیر پای ماست. جایی که ما زباله ها، تمام آن چیزهایی را که لازم نداریم در آنجا می ریزیم. زمین آنجاست، ساکت و آماده پذیرش هرچیز. و به طور معجزه آسایی از تمام آن زباله ها علی رغم فساد غنا را بنا می کند، فساد را به قدرت حیات و به امکانات جدید آفرینش تبدیل می نماید، آماده برای پذیرش هر تخریبی است که بیفشانیم تاسی، شصت یا یکصد برابر محصول دهد. من به این خانم نوشتم: «سعی کن در برابر خدا چنین باشی، ترک شده، تسلیم گشته و آماده دریافت هر چیزی از سوی مردم و هر چیز از جانب خدا». در واقع او از مردم چیزهای زیادی دریافت کرد. طی شش ماه شوهرش از داشتن زنی بیمار و رو به مرگ خسته شد و او را رها نمود، بنابراین زباله به فراوانی ریخته شد اما نور خدا هم می تابید و باران او می بارید. زیرا پس از کوتاه زمانی او بار دیگر نوشت: «دیگر حسابم کاملاً پاک است، نمی توانم به سوی خدا بروم، ولی خدا از آسمان به نزد من فرود می آید».

این داستانی نیست که برای تجسم مطالبی که گفته ام آورده باشم، بلکه مطلبی است در رابطه کامل با موضوع. این همان ضعف است که در آن خدا می تواند قدرتش را ظاهر سازد و همچنین آن حالتی است که در آن غیبت خدا می تواند حضور او باشد. ما نمی توانیم خدا را محبوس نماییم ولی هر وقت که مانند آن باجگیر یا این دختر خارج از قلمرو «حق»

همیشه حالتی برتر وجود دارد. ما به این خاطر شادی می‌کنیم که، با وجود فقری که داریم باز هم این قدر غنی هستیم، اما باید همیشه در اشتیاق غنای واقعی ملکوت خدا باشیم. باید محتاط باشیم تا توسط آنچه که هم اینک در اختیار داریم فریب نخوریم و از آنچه در مقابل ما قرار دارد روی نگردانیم. به خاطر داشته باشیم که تمام آنچه داریم یک هدیه است. اولین سعادت جاودان فقر است و فقط اگر برحسب این سعادت جاودانی زندگی کنیم می‌توانیم وارد ملکوت خدا شویم. این سعادت دو جنبه دارد، اولاً این واقعیت کاملاً روشن که ما هیچ چیزی که بتوانیم حفظ کنیم نداریم - چه بخواهیم چه نخواهیم، این همان شناخت واقعی است که من هیچ هستم و چیزی هم ندارم. فقر کامل، چاره ناپذیر و بی‌امید. ما موجودیت داریم زیرا اراده شده که به وجود آییم و به وجود آورده شده ایم. در این مورد خود ما هیچ عملی انجام نداده ایم، این کاری برحسب اراده آزاد نبوده است. ما حیات را بدان گونه در اختیار نداریم که هیچ کس نتواند آن را از ما بگیرد، و آنچه که هستیم و آنچه که در اختیار داریم به همین گونه فناپذیر است. ما جسمی داریم - که خواهد مرد. یک فکر داریم - اما کافی است که یک مویرگ خونی در آن پاره شود تا حتی بزرگترین مغزهای زمان نیز ناگهان خاموش شود. ما دارای قلبی هستیم، حساس و زنده. ولی با وجود این لحظه‌ای فرامی‌رسد که مایلم احساسات دقیق خود را از آن بیرون بریزیم، تمام درک خود را برای شخصی که نیازمند ماست، و در آن لحظه چیزی در سینه ما وجود ندارد جز یک قلب سنگی.

بنابراین به نحوی، می‌توانیم بگوییم که ما صاحب چیزی نیستیم زیرا صاحب اختیار آنچه که ظاهراً مالک آن هستیم، نمی‌باشیم. و این مطلب می‌تواند راهنمای ما باشد، نه به آن معنی که متعلق به ملکوت خدا باشیم و در آن شادی کنیم بلکه به ناامیدی و پریشانی - اگر به یاد نیاوریم که کسی

فصل دوم

کوبیدن درب

همان گونه که در بحث «چگونه به عدم حضور خدا پی می‌بریم» گفتیم - که آشکارا مطلبی ذهنی و نه قابل اثبات و مشاهده است - چنانچه آگاه باشیم که در بیرون از ملکوت خدا هستیم و به کوبیدن در برای داخل شدن نیاز داریم، ممکن است قسمت اعظم عمر خود را با این تصور تلف کنیم که در درون (ملکوت خدا) هستیم، به گونه‌ای رفتار نماییم که گویی هستیم و هرگز به آن عمق که در آنجا ملکوت خدا با تمام زیباییها، حقایق و جلال و شکوهش شکفته می‌شود، نرسیم.

هنگامی که می‌گوییم ما در بیرون در قرار داریم، منظورم این نیست که وضعیتی وجود دارد که در آن ما به طور اساسی یا بیرون از آن هستیم یا در درون آن. بلکه باید فکر کنیم حالتی وجود دارد که به تدریج می‌توان از عمقی به عمقی یا از بلندی به بلند دیگر پیشرفت کرد، هر فرمولی را که ترجیح می‌دهید. بنابراین در هر قدم ما چیزی را کسب می‌کنیم که غنی و دارای عمق است، ولی با وجود آن همیشه با اشتیاق به دنبال چیزی غنی‌تر و عمیق‌تر در حرکت هستیم.

بسیار مهم است که به یاد آوریم حتی زمانی که در بیرون ایستاده ایم نیز بسیار ثروتمند هستیم. خدا آن قدر به ما می‌دهد و ما آن قدر از نظر فکری و احساسی غنی هستیم و زندگیمان آن قدر پر است که ممکن است تصور کنیم که دیگر چیزی بیشتر از این وجود نخواهد داشت، که ما به آن پری و کاملیت و به انتهای جستجوهایمان رسیده ایم. اما باید یاد بگیریم که

انبار شود- هیچ چیز به جز ملکوت خدا. و بدین گونه می توانیم یک چیز بعد از دیگری را مردود بدانیم تا به آن آزادی برسیم- آزادی از ثروتمند بودن. آیا هرگز متوجه شده اید که غنی بودن همیشه به منزله فقر در سطحی دیگر است؟ برای شما کافی است که بگویید: «من این ساعت را دارم، آن مال من است» دست خود را روی آن بگذارید تا مالک یک ساعت باشید ولی دست خود را از دست داده باشید. اگر مغز و فکر خود را بر ثروتهای خویش ببندید، اگر قلب خود را ببندید تا آنچه را که در آن است در امنیت نگاه دارید و هرگز آن را از دست ندهید، در این صورت به همان اندازه کوچک خواهد شد که چیزهایی که فکر و قلب خود را به آن بسته اید. حال اگر این حقیقت دارد، در آن لحظه که به قعر چاه می رسید، لحظه ای که از سلب مالکیت کامل خود از تمام چیزها آگاه می شوید، در حاشیه ملکوت خدا قرار دارید و تقریباً به این حقیقت پی برده اید که خدا محبت است و اوست که با محبت خود از شما پشتیبانی می کند. و در این لحظه شما می توانید دو مطلب را همزمان اعلام کنید. شما می توانید از درون بدبختی، رها شدگی و فقر خود دست به نیایش برداشته و از اینکه در محبت خداوندی تا این حد غنی هستید شادی کنید. اما این فقط در صورتی ممکن است که به مرحله کشف این حقیقت رسیده باشید زیرا تا زمانی که تصور می کنید ثروتمند هستید چیزی برای شکرگزاری از خدا ندارید، و در این صورت نمی توانید به مورد محبت بودن خود آگاه باشید. اغلب شکرگزاریهای ما شکرگزاریهای کلی هستند، و توبه ای را که به حضور خدا می بریم بیشتر توبه کلی است.

من یک بار این حقیقت را به طرزی بسیار غیررمانتیک و غیرروحانی تجربه کرده ام. به یاد دارم هنگامی که یک نوجوان بودم روزی می خواستم به سفر بروم بنابراین طول مدت سفر را به خوبی محاسبه کردم زیرا که قصد

نمی تواند تمام این چیزها را که ما خود را مالک آنها می دانیم از ما بگیرد، ما هنوز در تملک آنها هستیم. این جنبه دوم آن سعادت جاودانی است. ما ثروتمند هستیم و هر آنچه که در تملک داریم یک هدیه است و نشانه ای از محبت خدا و محبت انسانهاست، این عطیه دائمی محبت الهی است، و تا زمانی که ما هیچ چیز نداریم محبت الهی به طور کامل و دائم برای ما آشکار می شود. اما ما هر چیزی را که به دست می گیریم تا مالک آن شویم آن را از قلمرو محبت جدا می نماییم. مسلماً آن شیء متعلق به ما خواهد شد اما در این میان محبت گم می شود. و فقط آنهایی که همه چیز را می دهند به فقر روحانی کامل، واقعی، نهایی و غیرقابل برگشت آگاهی می یابند و می توانند محبت خدا را که در تمام عطیه هایش بیان و آشکار گردیده به دست آورند. یکی از الهی دانان ما گفته است: «تمام خوراکیهای این جهان در واقع محبت الهی هستند که قابل خوردن شده اند».

فکر می کنم این حقیقت دارد و در آن لحظه که تلاش می کنیم تا با نگهداری چیزی محکم در میان دستهایمان ثروتمند باشیم، در واقع بازنده ای هستیم. زیرا تا زمانی که چیزی در دستهایمان نداریم می توانیم هر چیزی را برداریم، بدهیم یا هرکاری که مایلیم انجام دهیم.

این ملکوت است، این احساس که ما از تملک جوی آزاد هستیم، و این آزادی در ما رابطه ای به وجود می آورد که همه چیز در آن محبت است- محبت انسانی و محبت الهی.

حال اگر بر این منوال به استدلال ادامه دهیم، می توانیم این ایده را به آنچه که قبلاً گفتیم منتقل کنیم، در این صورت بله، ما ثروتمندیم. اما این هرگز نباید توسط آنچه که در تملک داریم اغفال شده به این تصور بیفتیم که می توانیم انبارهای قدیمی را خراب نموده انبارهایی جدید بنا کنیم زیرا باید ثروتهای بیشتری را در آنها ذخیره نماییم. هیچ چیز نمی تواند

به نادانسته‌ها و وقایع دور از انتظار. این شیوه‌ای است که ما بدان شکل غنی و در عین حال کاملاً از ثروت آزاد می‌شویم و در این حالت است که می‌توانیم ادعا کنیم که گرچه از ملکوت بیرون هستیم ولی در عین حال به همان قدر غنی که در درون آن هستیم و با وجود این آزاد.

این حالت مثلاً در هنگامی که روزه می‌گیریم حقیقت می‌یابد. منظور من آن روزه و پرهیزی که فقط شکم ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد نیست، بلکه آن دیدگاه هوشیاری و متانت که به ما این امکان را می‌بخشد یا ما را ملزم می‌سازد که هرگز توسط چیزی به اسارت گرفته نشویم. این یک سؤال تمام رفتار ما در طول زندگی است. قبل از هر چیز بر خیال پردازیهای ما تأثیر می‌گذارد زیرا این همان نقطه‌ای است که از آنجا گناه آغاز می‌شود. یکی از نویسندگان ارتدکس ما، در قرن نهم میلادی نوشته است که گناهان جسم همان گناهانی هستند که روح ما بر علیه جسم مرتکب می‌شود. این جسم نیست که مسؤولیت کامل دارد، و من فکر می‌کنم که بدین معنی ما باید یاد بگیریم که تخیلات خودمان را کنترل کنیم. تا زمانی که تخیلات کنترل ما را بر خود نگرفته و ما را اسیر ننموده، مادیات و اشیا از ما به دور هستند ولی هنگامی که تخیلات ما با مسایل دیگر درگیر شده و در آنها به اسارت درآید آن وقت است که ما به اشیا می‌چسبیم. شما می‌دانید که بعضی چیزها مثل گوشت و سبزیجات و دسرها و غیره وجود دارند، شما این را به عنوان یک واقعیت ملموس می‌دانید. اما اگر بنشینید و از خودتان بپرسید: «من گرچه گرسنه نیستم ولی این همه چیزهای خوب برای خوردن وجود دارند، حالا چه باید آرزو کنم؟» در عرض پنج دقیقه شاخکهای حساسی را روی چیزهای متفاوتی در عالم خیال فرستاده‌اید. آن وقت شما همانند گالیور خواهید بود که با یک تار مو و تارمویی دیگر و دیگر به زمین چسبیده‌اید. هر کدام از این موها در واقع به خودی خود اهمیتی ندارند، اما

داشتم موقعی به آنجا برسم که آنها مشغول صرف نهار باشند. و فکر کردم اگر درست به موقع برسم آنها مرا مجبورم نخواهند کرد که در اطاقی دیگر منتظر بمانم بدون اینکه چیزی از غذا به من تعارف کنند. اما، البته قطاری که با آن سفر می‌کردم تأخیر داشت و من بعد از نهار به آنجا رسیدم و فوق العاده گرسنه بودم. در این سفر دوستی همراه من بود و چون گرسنه تر از آن بودیم که بتوانیم به راه خود ادامه دهیم، سؤال کردیم که آیا آنها غذایی دارند که به ما بدهند و آنها گفتند: «ما فقط نصف یک خیار داریم». ما به این خیار نگاه کردیم و بعد به یکدیگر و من فکر کردم: «آیا این تمام چیزی است که خدا می‌تواند به ما بدهد؟» سپس دوستم گفت: «خوب، پس نیایش قبل از غذا را بگوییم» و من فکر کردم «خدای من برای یک خیار!» دوستم ایماندار بهتر و مؤمن تری از من بود، پس به ناچار نیایش قبل از صرف غذا را گفتم و بعد چند نیایش و دیگر، من با اشکال می‌توانستم فکر خودم را از آن نصف خیار که نصف آن قرار بود به من برسد دور کنم. بالاخره خیار را خوردیم. من در تمامی عمرم هرگز تا به این حد برای غذا سپاسگزار خدا نبوده‌ام که آن روز بودم. چنان آن را می‌خوردم که گویی غذایی تقدیس شده است. با احتیاط کامل، تا هیچ ذره‌ای از آن خیار تازه و لذت بخش تلف نشود. پس از اینکه تمام شد بدون تأمل گفتم: «و حالا بگذار خدا را سپاس بگوییم» و دوباره شکرگزاریهای خود را آغاز کردیم.

ما هرگز نمی‌توانیم زندگی یک نیایشگر را داشته باشیم، هرگز نمی‌توانیم به سوی خدا پیش رویم، مگر اینکه از مالکیت آزاد شویم تا دو دست برای پیش کش کردن و قلبی کاملاً باز - نه مانند یک کیف پول که می‌ترسیم از اینکه باز نگاه داریم زیرا ممکن است پولهای ما از آن بیرون بریزد، بلکه مانند کیف پولی باز و خالی داشته باشیم - با هوشمندی نسبت

زمانهای قدیم حتی از قرن چهارم میلادی توسط قدیس گریگوری اهل نازیانزوس (St. Gregory of Nazianzus) بیان شده است. او گفته است که لحظه ای که ما یک نشانه قابل رؤیت در برابر خودمان قرار می دهیم، چه آن نشانه یک صلیب باشد، یا صندوقچه عهد، یا یک شمایل و یا حتی صورتی نادیدنی از خدایی که ما او را مجسم می کنیم، یا مسیحی که ما او را در نقاشیها دیده ایم و تمام توجه خود را به آن معطوف می سازیم، در این صورت ما بین خودمان و خدای خود سدی به وجود آورده ایم، زیرا ما آن صورتی را که برای آن شخصیتی که نیایشهای خود را متوجه او می سازیم ساخته ایم، مخاطب قرار داده ایم.

آنچه لازم است انجام دهیم این است که تمام اطلاعاتی را که درباره خدا داریم جمع آوری نماییم تا بتوانیم به حضور او برویم. اما در این صورت باید به یاد داشته باشیم که آنچه که ما درباره خدا می دانیم مربوط به گذشته خود ماست، همان گونه که بوده، پشت سر ما، و ما اینک با خدا رو در رو ایستاده ایم با تمام پیچیدگیهای او، تمام سادگیهایش، بسیار نزدیک اما در عین حال ناشناخته.

فقط در صورتی که با رویی کاملاً باز در برابر ناشناخته بایستیم، ناشناخته می تواند خود را بر ما آشکار سازد. همان گونه که خدا خود را بر ما همین گونه که امروز هستیم آشکار می کند. بنابراین با قلبی باز و فکری باز می باید به حضور خدا برویم بدون اینکه بخواهیم به او شکل ظاهری بدهیم و یا او را در چارچوبهای فکری و تصوراتمان محدود نماییم، ما باید درب را بکوبیم.

کجا؟ انجیل به ما می گوید که قبل از هر چیز ملکوت آسمان در درون ماست، اگر نتوانیم خدا را در درون خود بیابیم، اگر نتوانیم خدا را در درون خود ملاقات کنیم، در عمق وجود خود، شانس دیدار او در بیرون از

جمع کل آنها موجب خواهد شد که شما بسیار محکم به زمین بچسبید. هنگامی که به قوه تخیل و تجسم خود آزادی عمل بدهید مسایل برای شما بسیار مشکلتر خواهند شد. در این خصوص ما باید هوشیار بوده و برای حفظ آزادی خود مبارزه کنیم. تفاوت بسیار زیادی ما بین وابستگی و محبت، ما بین گرسنگی و حرص و طمع، ما بین توجه زنده و کنجکاوی و غیره وجود دارد. هر کدام از تمایلات طبیعی ما دارای نقطه مقابلی است که توسط شیطان نشانه گذاری شده و به نوبه خود یکی از راههایی است که می تواند ما را به اسارت بکشاند. منظور من از به عقب کشیدن شاخکهای حساس همین است. با شروع کردن به گفتن «نه». اگر شما به موقع نتوانسته اید «نه» بگویید پس خود را برای یک مبارزه آماده کنید. اما در این مبارزه باید بی رحم بود. زیرا منطق و عدم وابستگی با ارزش تر از هر چیزی است که شما می توانید به خاطر آن برده لذات زودگذر شوید.

اینک اگر آنچه را که تا به حال گفته ام درست است، باید در را بکوبیم. در این مرحله بعضی مسایل بسیار حاد جلوه می کنند. اگر این در در کلیسایی بود، بسیار ساده است، ما می آییم و آن را می کوبیم. اما مشکل در اینجا است که ما معمولاً نمی دانیم کدامین در را باید بکوبیم. غالباً افرادی که نیایش می کنند از خود می پرسند: «خوب، نقطه تمرکز این نیایش کجاست؟ من باید به کدامین نقطه نگاه خود را خیره کنم و قلبم را برگردانم؟» اگر شما مسلمان باشید، جواب آسان است، باید به سوی مکه رو کنید. اما حتی اگر این چنین هم باشد رو به شرق می کنیم (برای افراد در انگلستان)، بعد چه؟ شما نمی توانید بر چیزهایی متمرکز شوید که از خدا کمتر هستند. لحظه ای که سعی می کنید بر خدایی تخیلی متمرکز شوید و یا بر خدایی که می توانید او را متجسم کنید، شما در این خطر می افتید که بتی را ما بین خود و خدای واقعی قرار دهید. این تفکری است که در

جان کلیماکوس قدیس (St. John Climacus) نویسنده علوم الهی قرن هفتم میلادی نوشته است که نیایش و کلمات نیایش همانند نیزه‌ای هستند. اما داشتن یک نیزه کافی نیست. اگر می‌خواهید هدفی را با آن مورد اصابت قرار دهید احتیاج به کمانی با زه خوب خواهید داشت، به اضافه بازوی قوی که آن را بکشد. اگر کمان خوبی داشته باشید ولی نتوانید آن را بکشید، نیزه شما فقط چند متری پرواز خواهد کرد و قبل از اصابت به هدف فرود خواهد آمد. اگر نتوانید نیزه خود را با بازویی قدرتمند پرتاب نمایید، حتماً به هدف اصابت نخواهد کرد. آنچه نیاز داریم کمان، زه، بازو و قدرت است. حالا فرض کنیم که کلمات نیایش همان نیزه هستند که ما آن را به سوی عمیق‌ترین نقطه‌ای که می‌توانیم خدا را در آنجا در درون خود بیابیم نشانه می‌رویم. ما باید کمان خود را به سوی درون برگردانیم تا «خود» خویش را در اعماق وجودمان مورد اصابت قرار دهیم. ثانیاً نیزه ما می‌باید دارای تمام شرایط لازم برای پرواز قدرتمندانه باشد. بسیاری مواقع ما نسبت به نیایش بی‌توجه هستیم، قلب ما در آن سهیم نیست، و نیایش ما توسط نحوه زندگی کردنمان حمایت نمی‌شود. اینجاست که ما به کمان، زه و قدرت بازو شباهت می‌یابیم.

لحظاتی وجود دارند که انسان می‌تواند تلاش کند تا به درون نفس خود راه یابد، با فراخواندن خدا که در عمق و ریشه همه چیز وجود دارد، اما شما به خوبی خواهید دید که به کجا می‌روید و به چه سویی باید نیایش کنید: نه به عقب، یا به بالا، بلکه به عمق و عمیق‌تر - در برابر هر مقاومتی که در راه شماست، در هر پوشش سفسطه آمیز و غلط، در هر چیزی که مانع می‌شود به آن عمق نفوذ کنید. و بدین گونه نیایش به چیزی کاملاً شدنی و ممکن تبدیل خواهد شد، گرچه هنوز هم تمرینی سخت، پرزحمت و جسورانه باقی می‌ماند.

وجودمان بسیار بعید خواهد بود. هنگامی که گاگارین (Gagarin) از فضا به زمین بازگشت و آن اظهار نظر بسیار جالب را نمود که در فضا هرگز خدا را ملاقات ننموده، یکی از روحانیون ما در مسکو در جواب وی گفت: «اگر تو او را در روی زمین ندیده‌ای چگونه می‌خواهی در آسمان دیده باشی؟» این مطلب در مورد آنچه که من درباره اش صحبت می‌کنم نیز واقعیت دارد.

اگر ما نمی‌توانیم تماسی با خدا در زیر پوست خودمان داشته باشیم، در همین دنیای بسیار کوچکی که وجود خود ما می‌باشد، در آن صورت شانس بسیار کمی هست که حتی اگر او را رو به رو ببینیم، بتوانیم بشناسیم. یوحنا کریزوستوم قدیس می‌گوید: «در قلب خود را پیدا کن کشف خواهی کرد که درب ملکوت خدا همان است». بنابراین باید به درون خود روی آوریم و نه به بیرون، به سوی درون آن هم به شیوه‌ای مخصوص. من نمی‌گویم که ما باید درون نگر شویم. منظورم این نیست که باید آن گونه که در آنالیزهای روانشناسی انجام می‌شود به درون خودمان مراجعه کنیم. این سفری به درون خود نیست، بلکه سفری است از طریق نفس خود، تا بتوانیم از عمیق‌ترین سطح نفس خود به آنجایی که خدا هست برسیم، به نقطه‌ای که در آن خدا و من دیدار می‌کنیم.

بنابراین این مسئله نیایش اولیه دارای دو جنبه متفاوت است: اول، سیر به درون و دوم، استفاده از کلمات در نیایش و جهتی که باید به آنها بدهیم. ابتدا درباره نکتۀ دوم می‌خواهم توضیح بدهم. به سوی چه چیزی، به سوی چه کسی باید لبه تیز نیایش خود را برگردانم؟ اغلب، مردم تلاش دارند به سوی آسمان فریاد بزنند و اما از اینکه آسمان را تهی می‌یابند و صدای آنها بازتابی نمی‌یابد در حیرت می‌افتند. این جایی نیست که صدا بتواند بازتاب یابد.

موسی، در سرودهای عبرانیان، جملات بسیار شاخصی به چشم می خورد. موسی در بیابان چوپانی را ملاقات می کند و تمام روز را با او می گذراند و به او در دوشیدن میشهایش کمک می کند. در پایان روز می بیند که چوپان بهترین شیر خود را در کاسه ای چوبی می ریزد و روی تخته سنگی صاف قدری دور قرار می دهد. بنابراین موسی از او دلیل این کار را سؤال می کند و چوپان پاسخ می دهد: «این شیر برای خداست». موسی شدیداً متعجب شده از او می پرسد که منظورش از این حرف چیست. چوپان پاسخ می دهد: «من همیشه بهترین شیری را که دارم به عنوان تقدیمی برای خدا می برم». موسی که از این چوپان با ایمان ابتدایی بسیار پخته تر است از او می پرسد: «و خدا شیر تو را می نوشد؟» چوپان پاسخ می دهد: «بله، او می نوشد». موسی خود را موظف می بیند که چوپان بیچاره را قدری روشن کند، بنابراین به او توضیح می دهد که خدا، چون روح پاک است، شیر نمی نوشد. اما این چوپان اطمینان دارد که خدا چنین می کند. بنابراین قدری با یکدیگر بحث می کنند، و نهایتاً موسی به چوپان یاد می دهد که دفعه بعد پشت بته خاری مخفی شود تا ببیند که آیا خدا واقعاً برای نوشیدن شیر او به آنجا می آید یا نه. موسی سپس برای نیایش، تنها به بیابان می رود و چوپان خود را مخفی می کند و شب فرامی رسد. در نور مهتاب چوپان روباه کوچکی را می بیند که با قدمهای آهسته از بیابان بیرون می آید، چپ و راست خود می پاید و مستقیماً به جایی که شیر قرار دارد می رود و پس از نوشیدن آن فوراً به درون بیابان برگشته ناپدید می شود. صبح روز بعد موسی که چوپان را بسیار افسرده و غمگین می یابد از او می پرسد: «چه اتفاق افتاده؟» و چوپان می گوید: «تو راست می گفتی، خدا روح پاک است و شیر مرا نمی خواهد» و موسی با تعجب می گوید: «تو باید خوشحال باشی، زیرا اینک بیشتر از گذشته درباره خدا

در این صورت قبل از هر چیز، باید نیایشی را انتخاب کنیم. این موضوع بسیار اهمیت دارد. همان گونه که برای شما استفاده از کلمات مناسب در مورد رابطه با دیگران اهمیت دارد انتخاب کلمات مناسب برای نیایش نیز مهم است. نیایشی را که انتخاب می کنیم باید برای ما مفهوم داشته باشد و ما را ناراحت نکند. در اینجا می باید اعتراف کنم که بررسی دستورالعملهای نیایشی همیشه مرا ناراحت می کند، احساس می کنم اگر خدا حقیقتاً حضور می داشت، همان جا در مقابل من، مسلماً جرأت نمی کردم این استدلالهای یکنواخت را عنوان کنم و به او چیزهایی درباره خودش بگویم که بسیار قبل از اینکه من به دنیا بیایم می دانسته. بنابراین احتیاج به انتخاب است. زیرا اگر شما از نیایش خود شرمنده می شوید، خدا ممکن است درباره شما و نیایش شما احساس ناراحتی کند، در این صورت شما هرگز نخواهید توانست آن را با تمام قلب نزد خدا ببرید. بنابراین اولین چیزی که باید بیایید کلمات نیایش شما هستند که می باید لیاقت شما را داشته و لایق خدا نیز باشند. من می گویم «لایق شما و لایق خدا» زیرا اگر آن کلمات به اندازه کافی برای شما خوب باشند خدا هم آنها را خواهد پذیرفت، در غیر این صورت به خدا کاری نداشته باشید. او مطالبی بهتر از آنها شنیده است. با وجود این نباید سعی کنیم کلمات خارق العاده ای پیدا نماییم. یکی از مخاطرات در هنگام نیایش این است که بکشیم کلماتی را بیابیم که به نحوی درخور مقام رفیع خدا باشد. متأسفانه چون هیچ کس و هیچ کدام از ما با خدا روراست نیستیم، در این مورد قصور ورزیده و وقت زیادی را تلف می کنیم تا بتوانیم کلمات مناسبی را بیابیم.

بدون اینکه بکشیم تا به همه جنبه ها توجه نماییم، علاقمند هستیم به شما تصویری از ارزش عمل نیایش یا کلمات نیایشی بدهم. در زندگی

مغز و افکار خود را به روی آنها متمرکز سازید، زیرا اگر شما نتوانید به گفته های خود توجه کنید، چرا خدا باید توجه کند؟ خدا چگونه می تواند این کلمات را به نشانه محبت شما به او بپذیرد اگر آنها را از ته دل نگفته باشید، اگر فقط مقداری تعارف را با حواس پرتی بیان می کنید؟

و چنانچه یاد بگیریید نیایشی را که در لحظاتی که می توانید تمامی توجه خود را به حضور الهی معطوف دارید برگزیده اید، به خدا تقدیم کنید، به مرور آگاهی نسبت به خدا در درون شما رشد کرده تا به آن حد قوی می شوید که خواه در حال گفت و شنود با دیگران باشید و یا تنها در حال کار کردن، باز هم می توانید نیایش کنید. تشبیهی که بعضی از نویسندگان روحانی به آن اشاره کرده اند در دو سطح مختلف فعال است. یکی از آنها ساده تر و خام تر است و فکر می کنم آنچه را که آنها سعی در گفتن آن دارند به خوبی بیان می کند، و دیگری قدری پر آب و تاب تر.

شیوه ساده تر و خام تر در یکی از نوشته های نویسنده بزرگ متون الهیاتی ما، تموفان منزوی (Theophan the Recluse) مشاهده می شود که نوشته است «حضور خدا با تو خواهد بود به وضوح یک دندان درد». وقتی که دندان شما درد می کند نمی توانید آن را نادیده گرفته فراموش کنید. ممکن است در حالی که دندان شما درد می کند صحبت کنید، مطالعه نمایید، به نوشتن مشغول باشید، یا حتی آواز بخوانید یا هر کار دیگری بکنید، اما درد دندان به طور دائم با شما خواهد بود و شما نخواهید توانست از حضور آن بگریزید. نویسنده می گوید به همین طریق باید آن درد را در قلب خودمان به وجود بیاوریم. منظورم البته درد فیزیکی نیست، بلکه دردی که ناشی از اشتیاق بی پایان برای خدا در اعماق وجودمان است و احساسی که باعث می شود در لحظه ای که شما تماس خود را با او در نیایش از دست داده اید بگویید: «من تنها هستم، خدا کجاست؟»

می دانی» و چوپان می گوید: «بله، همین طور است، اما تنها راهی که می توانستم محبت خود را به او نشان دهم از من گرفته شده است». موسی متوجه نکته می شود. او به بیابان باز می گردد و عمیقاً نیایش می کند. شب هنگام در رؤیا خدا با او صحبت می کند و به او می گوید: «موسی، تو اشتباه کردی. درست است که من روح پاک هستم. اما هر بار آن شیر را که چوپان به من تقدیم می کرد با سپاسگزاری می پذیرفتم و به عنوان نشانه و علامت محبت او به خودم قبول داشتم. اما چون، روحی پاک هستم و احتیاج به شیر ندارم، آن را به آن روباه کوچک که به شیر علاقه زیادی دارد می دادم».

من سعی کرده ام برای شما روشن کنم که اولاً نیایش شما می باید رو به درون داشته باشد، نه به سوی خدایی در آسمانها، نه به سوی خدایی که در دور دستهاست بلکه به سوی خدایی که به شما نزدیک تر از آن است که شما فکر می کنید، و ثانیاً اولین قدم برای نیایش انتخاب کلماتی است که کاملاً با آنچه شما هستید مطابقت داشته و راست باشد. کلماتی که شما را شرمندانه نکند، که حالات شما را به خوبی بیان نماید و لایق شما باشد- و آن وقت آنها را با تمام هوش و ذکاوتی که دارید به درگاه خدا تقدیم کنید. علاوه بر این می باید با تمامی قلب برای نیایش اقدام کنید، برای شناخت خدا، به منظور دلگرم شدن که معنی واقعی پروراندن است، عملی که شما را در مغز و در قلب درگیر می سازد و عملی است کاملاً کافی برای آنچه که شما هستید.

اولین پیشنهاد من این است که شما در ابتدا از خود بپرسید که چه کلماتی برای نیایش در نظر خود شما دارای معنی است تا آن را به خدا تقدیم کنید، مهم نیست که این کلمات زاییده افکار خود شما باشند و یا از دیگران اقتباس کرده باشید. علاوه بر این از خود بپرسید که این کلمات تا چه حد قلب شما را لمس می کنند، و شما تا چه اندازه توانایی دارید که

نبرید، که می‌تواند در زندگی نیایشی شما بسیار مفید باشد. حالا که دربارهٔ موضوع روباهها سخن گفتیم، برای اینکه بدانید چگونه می‌توانید با خدا دوست شوید، از روباه دیگری در کتاب «شاهزاده کوچولو» از سنت اگزوپری یاد بگیرید که چگونه می‌توان با شخصی که بی‌نهایت حساس، آسیب‌پذیر و خجالتی است دوست شد.



شیوه والاتر و پرآب و تاب برای بیان همین مطلب این است که بگویم شادی عظیمی، درد بزرگی یا غم بی‌پایانی بر ما قرار گرفته و ما نمی‌توانیم در طول تمام روز آن را فراموش کنیم. ما به سخنان دیگران گوش فرا می‌دهیم، کار، مطالعه و هرآنچه را که باید انجام می‌دهیم، ولی درد محرومیت و داغدیدگی، یا آگاهی شاد، و یا آن خبر فرح بخش مداوماً با ماست. این می‌باید همان حالتی باشد که حضور خدا در ما ایجاد می‌کند. اگر احساس حضور خدا به همین واضحی در ما باشد، می‌توانیم حتی هنگامی که کارهای دیگری را نیز انجام می‌دهم به نیایش پردازیم. در هنگام انجام عملی فیزیکی می‌توانیم نیایش کنیم، همچنین هنگامی که با دیگران گفت و شنود داریم یا در بحثی مداخله می‌نماییم و غیره. اما همان‌طور که گفتم این اولین چیزی نیست که برای ما اتفاق می‌افتد، من فکر می‌کنم که باید ابتدا به خودمان بیاموزیم که توجه ما کاملاً معطوف به پرستش و شکسته‌دلی باشد، در شرایطی که این امکان به وجود می‌آید، زیرا ما به سادگی می‌توانیم بی‌توجه شویم، از آگاهی و هوشیاری دور گردیم و در نیایش خواب باشیم. بیایید ابتدا این نوع توجه نیایشی را فراگیریم، بیاموزیم که کاملاً در ستایش و پرستش ثابت قدم باشیم، که خود را هنگامی به خداتسلیم کنیم که قلب و مغز ما متحد باشد و فاصله‌ای میان آنها دیده نشود. در این صورت است که شخص می‌تواند به تلاش در موقعیتهای دیگر پردازد.

دربارهٔ این مطلب در فصل بعد نیز بحث خواهیم کرد و نشان خواهیم داد که چگونه انسان می‌تواند یک یا دو نیایش را انتخاب کند و با استفاده از آنها به اعماق خود نفوذ نماید، به عمقی که در آنجا خدا یافت می‌شود. مضافاً سعی خواهیم کرد تا توضیح دهیم که چگونه شخص می‌تواند به سوی درون خود رود زیرا این نیز تمرینی دیگر است. آن روباه کوچک را از یاد

ناخوشایند آن به نیایشهای حاضر و آماده شهرت دارند و طیفی از بی‌روح‌ترین فرآورده‌های افرادی که همیشه سعی دارند برای تمام موقعیتهای نیایشهایی اختراع کنند، تا بیان عمیق‌ترین تجربیات افراد قدیس که در نیایشهایی که اختراع نمودند بلکه روح القدس آن را با زندگی آنها ضرب نمود و در قلب آنها حک کرد، را تشکیل می‌دهند، استفاده نماییم. حال مایل هستم درباره هر کدام از این اقسام نیایشها سخنی بگویم.

نیایشهای خودجوش و آنی در دو حالت امکان پذیر هستند: یا در لحظاتی که ما به طور فعال و زنده متوجه حضور خدا شده ایم، هنگامی که این آگاهی از درون ما بازتابی پرستشی به همراه دارد و با شادی تمام واکنشهای مختلفی را که قادر به دادن آنها هستیم تقدیم می‌کنیم و خودمان هستیم که رو در روی خدای زنده قرار داریم، یا در هنگامی که به طور ناگهانی متوجه خطر مرگ‌آوری که در آن قرار داریم شده و به حضور خدا می‌آییم، لحظاتی که ما ناگهان از عمق یأس و ناامیدی و رهاشدگی فریاد برمی‌آوریم، و همچنین هنگامی که احساس می‌کنیم دیگر هیچ‌امیدی برای نجات ما وجود ندارد مگر اینکه خدا خود، ما را نجات دهد.

این دو حالت در دو قطب دور از یکدیگر هستند - رؤیایی از خودمان در وضعیتی ناامیدکننده که در آن قرار گرفته ایم، بی‌خدا، تنها، مشتاق ولی در عین حال ناتوان از شکستن سدهای مقابل، یا شگفت‌زده از یافتن ناگهانی خودمان رو در رو با خدا هنگامی که می‌توانیم بی‌مقدمه شروع به نیایش کنیم بدون اینکه اهمیت دهیم چه کلماتی را به کار می‌بریم. ما می‌توانیم حتی با تکرار «خوشی من، خوشی من» ادامه دهیم. می‌توانیم کلماتی را بگوییم زیرا کلمات اهمیتی ندارند و فقط ما را در حالتی بخصوص نگاه می‌دارند که با سخنان احمقانه، دیوانه‌وار از عشق خود یا از ناامیدی سخن بگوییم.

فصل سوم

سفری به اعماق وجود

یکی از مسایلی که ما باید با آن رو به رو شده و آن را حل کنیم این است که، نیایشمان را به کدام سو متوجه سازیم؟ جواب پیشنهادی من این است که آن را به سوی خودمان متوجه نماییم. چنانچه نیایشی در حله اول در نظر خود شما مهم و پرمحتوا نباشد نخواهید توانست آن را به خداوند تقدیم کنید. اگر به کلماتی که ادا می‌کنید بی‌توجه باشید، اگر قلب شما در برابر آنها واکنش نشان ندهد و یا اگر زندگی شما در همان سویی که پرستش می‌کنید جهت نیابد، نیایشهای شما متوجه خدا نخواهد بود. بنابراین اولین قدم این است که همان‌طور که قبلاً گفتم نیایشی را انتخاب کنیم که بتوانیم آن را با تمام روح، با تمام قلب و تمام اراده خود بیان نماییم. نیایشی که الزاماً نباید نمونه‌ای عالی از مناجات و حمد باشد، بلکه می‌باید حقیقت باشد. چیزی که از آنچه مایل به بیان آن هستید کمتر نیست. شما باید این نیایش را درک کنید، با تمام غنا و تمام دقتی که در آن نهفته است.

در استفاده از کلمات به سه شیوه می‌توانیم عمل کنیم. می‌توانیم از نیایش خودجوش استفاده نماییم، آن نوع پرستشی که از اعماق روح ما بیرون می‌ریزد، یا می‌توانیم از نیایشهای کوتاه و ادا شده استفاده کنیم که خیلی کوتاه اما در محتوا بسیار عمیق و پرحرارت و در عین حال گسترده هستند به نحوی که می‌توانند تا حد ممکن در خود معنی داشته باشند، و همچنین می‌توانیم از آن نوع نیایشها که معمولاً نزد مردم به مفهوم

حرکات و اداها بیانگر چگونگی احساسات او نباشند.

مثالی که در این باره می‌توانم بیان کنم این است که وقتی شما در میان اعضای خانواده خود زندگی و بیرون از خانه کار می‌کنید - کاری نسبتاً شاق - ممکن است وقتی به خانه برمی‌گردید از نظر فیزیکی بسیار خسته باشید. اگر در این حالت شخصی مانند مادر، خواهر یا پدر شما یا هر کس دیگر از شما بپرسد: «آیا مرا دوست داری؟» شما جواب خواهید داد: «بله، البته»، اما اگر آن شخص به تحقیقات ادامه داده و باز بپرسد: «آیا مرا در همین لحظه هم دوست داری؟» آنچه شما می‌توانید از روی صداقت بگویید این است: «نه، من هیچ احساسی ندارم جز اینکه کمرم درد می‌کند و بدنم خسته است». اما شما کاملاً در گفتن اینکه «تو را دوست دارم» صادق هستید، زیرا می‌دانید که در زیر قشر خستگی، جریانی زنده از محبت وجود دارد. و هنگامی که مسیح می‌گوید: «آنهایی که مرا دوست دارند احکام مرا نگاه می‌دارند» او نمی‌گوید: «اگر تو مرا دوست بداری از احساسی به احساس دیگر، از حالت شعف و وجد روحانی به حالت بعدی، از رؤیای الهی به رؤیای بعدی خواهی رفت.» او فقط می‌گوید: «اگر سخنان مرا باور داری پس مطابق با آنچه که دریافت کرده‌ای زندگی کن.» «مطابق با... زندگی کردن» به این معنی است که همیشه قدری بالاتر از امکانات موجود خود زندگی کنیم، کار بیشتری از آنچه که بی‌مقدمه و آنی می‌توانستیم انجام دهیم.

پس بنابراین احتیاج به نوعی نیایش داریم که بی‌مقدمه نیست بلکه واقعاً ریشه در ایمان و اعتقاد ما دارد و برای یافتن آن می‌توانیم از بسیاری نیایشهای موجود استفاده کنیم. ما هم‌اکنون انباری غنی از زره‌های کامل نیایش در اختیار داریم که در درد زه ایمان، توسط روح القدس جمع‌آوری شده. به عنوان مثال، ما مزامیر و بسیاری نیایشهای کوتاه و بلند در غنای

شما آن جمله انجیل را که پطرس پس از متجلی شدن مسیح در بالای کوه به او گفت به یاد دارید «آیا سه سائبان یکی برای تو، دیگری برای موسی و نیز برای الیاس بسازم؟» انجیل می‌گوید که او در آن حال سخنان بیهوده می‌گفت زیرا از خود بی‌خود شده بود. او با پدیده‌ای چنان کلی رو به رو شده بود که در آن لحظه هرچه به ذهنش می‌رسید گفت، او ندانسته چیزی را گفت که بیان‌کننده احساساتش بود.

اینک اگر ما تصور کنیم که می‌توانیم نیایش خودجوش را در تمام طول زندگیمان حفظ کنیم، فریبی کودکانه خورده‌ایم. زیرا نیایش ناگهانی و خود به خود می‌باید از درون روح ما به بیرون جریان یابد و ما نمی‌توانیم به سادگی شیری را باز کنیم تا جاری شود. آن حالت برای ما همیشه وجود ندارد که هر وقت مایل باشیم بتوانیم از آن استفاده کنیم. از اعماق روح ما جاری می‌شود، از روی شگفتی یا ناامیدی، اما نه از حالتی میان این دو که در آن نه از حضور الهی غرق شده‌ایم و نه از این احساس که ما که هستیم و در چه وضعیتی قرار داریم. بنابراین، در چنان لحظاتی سعی در استفاده از نیایشهای خودجوش و آنی‌تمریناتی کاملاً فریبنده و بی‌حاصل است. دوره‌های بسیاری وجود دارند که در آنها شما نه در عمق دریاها و نه در نوک کوهها هستید، و می‌باید کاری برای نیایش بکنید، و این همان زمانی است که نمی‌توانید بی‌مقدمه شروع به نیایش کنید بلکه باید از روی ایمان نیایش کنید.

این موضوع بسیار مهم است، زیرا بسیاری از افرادی که زندگی نیایشی خود را شروع می‌نمایند فکر می‌کنند که اگر درباره کلمات و جملاتی که به کار می‌برند احساسات قوی نداشته باشند در پرستش صمیمی نیستند، و این درست نیست. انسان می‌تواند گاهی کاملاً صمیمی در سلامت و روشن بینی عقل و در راستی و درستی اراده باشد اما آن کلمات یا این

اگر در نیایش صبحگاهی جمله‌ای را گفته‌اید باید تمام روز بر طبق آن رفتار کرده باشید. به نظر من علاوه بر اینکه باید تا حد ممکن آیات پرمعنی را یاد بگیرید، می‌باید برای خود قانونی بگذارید که هنگامی که به آیه‌ای برخورد می‌کنید که برای شما بسیار بامعنی است - در خواندن آنجا، خواندن کتب عهدجدید یا قدیم به طور کلی، در نیایش با کلماتی از الهیات مسیحی - می‌باید تلاش کنید تا در طی آن روز بی‌رحمانه آن را به کار بگیرید. ممکن است تصور کنید که می‌توانید چنین آیه‌ای را انتخاب کنید و در طول تمامی روز برحسب آن زندگی و رفتار نمایید اما این کار بسیار مشکل است. اگر شما بتوانید فقط یک جمله از یک نیایش را برگزینید و برای یک ساعت بدون اینکه عهد خود را بشکنید طبق آن عمل کنید باید خیلی خوش شانس باشید، اما این کار را بکنید. بگویید: «من این نیایش را خوانده و قلبم را آماده کرده‌ام، خداوندا، قلب من آماده است. برای نیم ساعت با اطمینان قلب خود را برای خدا باز نگاه داشته و آماده هستم که از خواست او اطاعت کنم». فقط نیم ساعت و نه بیشتر، سپس قدری به خود استراحت بدهید و به سراغ کار دیگری بروید، زیرا اگر سعی کنید تا به یک جمله که قطعی و مشکل است پایبند بمانید در آخر کار به سادگی به خود خواهید گفت: «دیگر نمی‌توانم این کار را بکنم» و نهایتاً شما هیچ کاری نخواهید کرد. اما اگر بگویید: «من سه، چهار یا پنج جمله را به عنوان شعار امروزم انتخاب می‌کنم و سعی خواهم کرد که از لحظه‌ای که آن را خوانده‌ام تا ساعت ده صبح بر طبق آن رفتار نمایم و سپس به سراغ جمله بعدی و بعدی بروم» خواهید دید که به مرور تمام کلمات آن نیایش، تمام افکار و احساسات قدیسین که در این نیایشها بازتاب یافته در شما نیز زنده خواهند شد، و شروع خواهند کرد تا به عمق شما رخنه کنند و به خواستها و به جسم شما قالب جدیدی بدهند. زیرا بر

عبادی کلیساها را داریم که می‌توانیم از آنها استفاده کنیم. آنچه اهمیت دارد این است که شما باید به اندازه کافی این نیایشها را بشناسید و یاد بگیرید تا در لحظه معین و به جا بتوانید نیایش صحیحی را انجام دهید. این مسئله حفظ کردن آیات پرمعنی، از مزامیر گرفته تا برخی آیات مشخص و خاص است. آن آیاتی که عمیقاً قلب شما را تکان می‌دهد، شما را متقلب می‌کند، پرمعنی است، و مطلبی را بیان می‌کند که شما هم در تجربه به آن رسیده‌اید، حال چه گناه باشد، چه شادی در خدا و یا تلاش و مبارزه. همه اینها را علامتگذاری کنید زیرا روزی هنگامی که کاملاً در مانده هستید یا آن قدر ناامید و سرگشته که نمی‌توانید از اعماق خود ذکری بی‌مقدمه یا هر بیانی خود به خود را بیرون بکشید خواهید دید که این کلمات از درون بیرون آمده خودشان را همانند عطیه خدا به شما تقدیم می‌نمایند، به عنوان هدیه کلیسا، هدیه قدوسیت، تا به سادگی عدم توانایی ما را یاری رسانند. و در این هنگام است که شما واقعاً به آن نیایشهایی که فراگرفته‌اید و جزئی از وجود خودتان ساخته‌اید محتاج هستید.

در کلیسای ارتدکس ما نیایشهای صبحگاهی و شامگاهی داریم که در مجموع طولانی‌تر از نیایشهایی هستند که به طور معمول در غرب مورد استفاده قرار می‌گیرند. معمولاً صبحها حدود نیم ساعت و شبها نیز نیم ساعت وقت برای خواندن این نیایشها لازم است. هر کس سعی می‌کند آنها را یاد بگیرد و حفظ کند تا در مواقع لزوم بتواند از آنها استفاده نماید. ولی حفظ کردن نیایش کافی نیست. یک نیایش هنگامی معنی پیدا می‌کند که «زنده» باشد. اگر نیایش زنده نباشد و زندگی و نیایش کاملاً در یکدیگر آمیخته نشده باشند، نیایش تبدیل به تصنیفی بزمی، عاشقانه و مؤدبانه می‌شود که شما در هنگامی که برای او وقت می‌گذارید به او تقدیم می‌دارید.

می نمایم. این نیایش دلالت ضمنی دارد بر اینکه حیات ما تحت اراده اوست و ما خود را به اراده الهی او تسلیم می کنیم. ما در این نیایش تحت نام «عیسی» به واقعیت تجسم خدا به صورت عیسی و هر آنچه که این تجسم نمایانگر آن است اقرار می کنیم. مسیحی که در او ما کلمه مجسم شده خدا را در طی عهدعتیق و عهدجدید می بینیم، مسح شده توسط یهوه. سپس اعتراف کامل به ایمان، به اینکه او چیست - پسر خدا. این فقط اعتراف به ایمان به عیسی مسیح نیست، بلکه آشکارکننده راه تثلیث برای اینکه او خدای پسر از پدر است و هیچ کس نمی تواند در پیامبر اهل جلیلیه پسر متجسم شده خدا را بشناسد مگر اینکه تحت تعلیم روح القدس بتواند ببیند، بفهمد و خود را به او بسپارد. بدین گونه در اینجا ما چهارمین اعتراف به ایمان را داریم که به ما اجازه می دهد تا رود روی خدا در راستی بایستیم و در روح اعتراف کنیم. و سپس «به ما ترحم فرما». «ترحم فرما» (Have mercy) ترجمه انگلیسی واژه Eleison است. وقتی می گوئید "Kyrie Eleison" شما کلمات یونانی را به کار می برید که معنی آن «خداوندا ترحم فرما» (Lord, have mercy) می باشد.

دلیل اینکه من روی این کلماتی که در نیایش به کار می بریم تکیه می کنم این است که در زبانهای مدرن امروزی کلمات دارای معانی تخصصی و محدود نسبت به زبانهای عهد باستان هستند. بسیاری مواقع ما کلمات نیایشی را که فوق العاده غنی هستند به کار می بریم بدون اینکه متوجه عمق مطلبی که گفته ایم بشویم، زیرا ما کلمات و معانی آنها را به همان معنا که در زندگی روزمره خود می شناسیم به کار می بریم، در حالی که آنها می توانند در قلب ما بازتاب عمیقی داشته باشند اگر ما فقط آنها را با چیزهایی که می شناسیم مرتبط بدانیم.

مایلم به شما مثالی ارائه دهم که شاید دانشمندان کلاسیک ما را هم

همین جسم است که شما باید فرامین را اعمال نمایید. به هر حال، ممکن است بگوئید: «من چندان احساسات قوی در مورد این کلمات ندارم.» اگر این کلمات بیانگر اعتقادی اساسی است اما شما در این لحظه هیچ احساسی نسبت به آن ندارید به سوی خدا با توبه و ندامت برگردید و به او بگوئید: «این اساس ایمان مسیحی است. ببین، من هیچ احساسی نسبت به آن ندارم.» و سپس ممکن است از این نقطه دید کشف کنید که ناگهان شما نیز با یک نیایش خودجوش شکفته شده اید، می توانید غمهای خود، بدبختیها و انزجار از خود را به خدا بیان کنید ولی با اراده ای استوار مراجعت خواهید کرد تا آنچه را که حقیقت دارد به او بگوئید و اراده شما با اراده الهی او یکی خواهد شد.

آخرین راهی که برای نیایش کردن داریم استفاده کم و بیش مداوم از، یک نیایش شفاهی است که به عنوان یک زمینه، یک چوب دستی در طی روز یا در طی زندگی، عمل می کند. آنچه که در نظر دارم چیزی است که در کلیسای ارتدکس مورد استفاده قرار می گیرد، همان چیزی که ما آن را «نیایش عیسی» می خوانیم، نیایشی که در مرکز آن نام عیسی قرار دارد. «خداوند عیسی مسیح، پسر خدا، بر من گناهکار ترحم فرما». این نیایش را راهبان و راهبه ها استفاده می کنند اما توسط افراد معمولی نیز خوانده می شود. این نیایش استواری است، زیرا نیایشی است که بی ترتیب نیست - ما از این فکر به فکری دیگر نمی رویم - نیایشی است که ما را از طریق اعتراف ایمانمان نسبت به خدا رو در روی او قرار می دهد، و در آن حالتی توصیف شده که مربوط به ماست. این یک اعتراف ایمان است که برحسب عقیده اکثر زاهدین و تارک دنیاهای ارتدکس و صوفیها جمع بندی تمام اناجیل می باشد. در این نیایش ما به خداوندی مسیح، حق سروری او بر ما، و این واقعیت که او خداوند ما و خدای ماست اعتراف

و این که زمان و امکانات جدید در سر راه ما قرار می گیرند. این اولین موقعیت است. به هر حال، ما همیشه نمی توانیم به این راه ادامه دهیم، زیرا کافی نخواهد بود که فقط زمان و امکانات جدید در برابر ما قرار گیرند در حالی که قلب ما بیمار است، که اراده ما شکسته است یا توانایی مغزی و جسمی نداریم که بتوانیم راه را تشخیص دهیم یا آن را تعقیب نماییم. ما احتیاج به شفا داریم، بنابراین به یاد بیاوریم که آن سامری نیکو چگونه بر زخمهای مردی که قربانی حمله راهزنان شده بود روغن ریخت. قدرت شفابخش خدا برای ما این را ممکن می سازد که از توقف خشم او بهره جوییم، از هدیه بخششی که به ما ارزانی شده و در واقع از هدیه زمان و مکان و ابدیت.

تصویر دیگر تدهین کاهنان و پادشاهان است، که از میان قوم اسرائیل خوانده شده بودند تا در آستانه در مابین دنیای الهی و دنیای بشری بایستند، مابین اتحاد و هماهنگی با اراده خدا و چندگانگی و مشکلات - اگر نخواهیم از تنشها و مخالفتها صحبتی کنیم - یا از دنیای بشری.

برای اینکه شخص قادر باشد در آن مکان بایستد احتیاج به چیزی بیشتر از توانایی بشری دارد، او محتاج عطیه الهی است. و این توسط مسح کردن که برای کاهنان و پادشاهان مقرر می گشت نشان داده می شد. اما در عهدجدید همه ما کاهنان و پادشاهان هستیم و دعوت الهی ما به عنوان موجودات انسانی و مسیحیان، ورای آن چیزی است که بشر می تواند به دست آورد. از ما دعوت شده که اعضای زنده بدن مسیح باشیم، معابدی در روی زمین، خالص و پاک، لایق روح القدس، و شریک طبیعت الهی. تمام اینها فوق تواناییهای انسانی ماست. ولی باوجود این ما نیاز داریم که انسانی کامل باشیم، به صورتی جامع و عمیق همان گونه که یک مسیحی به بشریتی که به صورت پسر خدا تجسم یافته می اندیشد. برای انجام این،

شوکه کند زیرا مفهوم ضمنی آن از نظر زبان شناسی قابل تردید است، اما چون بر پایه جناس (که لفظاً یکی ولی دارای معانی مختلفی است) استوار است و قرنهای قبل توسط پدران روحانی یونانی که زبان خود را می دانستند و از اینکه از کلمه ای با چند معنی استفاده کنند واهمه ای نداشتند، بنا شده، من هم از آن بهره می گیرم. اکثریت ما از کلمات (Kyrie eleison) یا «خداوندا بر من ترحم فرما» در مواقع بخصوصی در زندگیمان استفاده می کنیم. ما حداقل آگاه هستیم که اینها وجود دارند و به طور تقریبی می دانیم که ما به چه معنی آنها را به کار می بریم. به طور کلی، این یک درخواست بخشایش، شفقت و گرمای قلب از خداست. این نکته ای که دانشجوی کلاسیک می تواند از من و از پدران یونانی ایراد بگیرد این است که بعضی از آنها کلمه "eleison" را از همان ریشه لغتهای یونانی به معنی «درخت زیتون»، «زیتون» و «روغن زیتون»، می دانند. به هر حال بحث را برای پژوهشگران بگذاریم و نگاهی به آنچه احتمالاً از نقطه نظر کتب مقدسه به ما منتقل شده بیندازیم. وقتی می گوییم "Kyrie eleison" ممکن است منظورمان استدعای کلی برای بخشش خدا باشد که در این صورت رضایت ما حاصل نمی شود، زیرا ما نمی توانیم تمامیت زندگی خود را در این جمله «خداوندا، بر من ترحم فرما» قرار دهیم گذشته از این که این کلمات به خودی خود در صحبت معمولی ما چندان معنی ندارند. اما اگر شما درباره درخت زیتون، یا میوه زیتون در عهدقدیم و جدید فکر کنید، متوجه خواهید شد که: اولین باری که از زیتون و ترکه درخت زیتون در کتاب مقدس نام برده شده در پایان سیل عظیم است، وقتی که یک کبوتر ترکه ای برای نوح می برد (آیا این همان کبوتری است که در روز تعمید مسیح بر فراز سرش قرار گرفت؟). این ترکه زیتون بدین معنی است که خشم خدا به پایان رسیده، که

بی فایده است اگر از خدا چیزی را بخواهیم که خودمان حاضر به انجام آن نیستیم. مثلاً اگر بگوییم: «اوه خداوندا، مرا از این یا آن وسوسه آزاد کن» در حالی که در همان لحظه به دنبال تمام راههای ممکنه هستیم تا خود را در آن وسوسه بیندازیم با این امید که خدا کنترل ما را در دست دارد، که او ما را از آن حالت بیرون خواهد آورد، ما چندان شانس برای مقاومت نداریم. خدا به ما قدرت می دهد اما این ما هستیم که باید از آن استفاده کنیم.

وقتی که در نیایشهایمان از خدا می طلبیم که به ما نیرو بخشد تا بتوانیم عملی را در نام او انجام دهیم، از او تمنا نمی کنیم که آن کار را او به جای ما انجام دهد زیرا ما بیش از آن ناتوان هستیم که بتوانیم آن را خودمان انجام دهیم.

زندگی قدیسین در این زمینه بسیار روشنگرانه است. در زندگی سنت فیلیپ نری (St. Philip Neri) دقیقاً همین وضعیت توصیف شده است. او مردی آتشین مزاج و تندخو بود که به آسانی مشاجره می کرد، طغیان خشم او با خشونت همراه بود و البته متحمل برخوردهای تند از طرف برادران خود نیز می بود. روزی او به این نتیجه رسید که این وضع بیش از این نمی تواند ادامه یابد. اینکه این آیا حاصل فضیلتی در او بود یا اینکه او دیگر نمی توانست بیش از این متحمل برادران خود باشد در زندگی نامه وی ذکر نشده. واقعیت این است که او به طرف محراب می رود و در آنجا در برابر مجسمه مسیح زانو می زند و از او ملتسمانه درخواست می کند که او را از خشمش آزاد سازد. سپس با امیدواری فراوان از آنجا دور می شود. اولین شخصی را که او بعد از این ملاقات می کند یکی از برادران است که هرگز موجب کوچکترین خشمی در او نشده بود، ولی برای اولین بار در زندگیش این برادر نسبت به او حالت تهاجمی و ناخوشایند دارد. بنابراین فیلیپ باز

نیازمند فیض و کمک خدا هستیم. تمام اینها در همان تصویر به ما نشان داده می شود.

اینک اگر با همان سادگی بیندیشیم - فقط احتیاج به یک لغت نامه و انجیل و قدری تفکر داریم - و اگر به همین سادگی و راستی درباره سایر کلمات به کار برده در نیایش تفکر کنیم، در آن صورت آنها هم به طرز کاملاً محسوس در معنی و مفهوم رشد خواهند کرد. در این حالت است که ما به آنچه می گوئیم اهمیت بیشتری قائل می شویم، و نیایش ما دیگر فقط کلمات توخالی نخواهند بود یا کلماتی که فقط نشانگر چیزی باشند که معنی واقعی آن از دست رفته است. در این هنگام قبل از اینکه بگوییم (Kyrie eleison) «خداوندا بر من ترحم فرما، خداوندا شفقت خود را به من نشان ده، خداوندا محبت و دلسوزی خود را بر من فرو ریز» - باید درباره وضعیتیتی که در آن قرار داریم فکر کرده باشیم. آیا ما به پایین ترین اعماق خویش سقوط نموده ایم؟ آیا ما با امکانات نامحدود رو به رو هستیم و در عین حال نمی توانیم هیچ کدام از آنها را شناسایی کنیم برای اینکه عمیقاً زخمی هستیم؟ آیا شفا یافته ایم ولی با چنان دعوت الهی عظیمی رو به رو هستیم که چون و رای ما قرار دارد فکر کردن به آن باعث بروز خواری و حقارت ما می شود؟ اما با وجود این می توانیم این کار را بکنیم اگر خدا به ما قدرت انجام آن را ارزانی نماید. این مستلزم مطالعه دقیق کلمات و همچنین مستلزم چنان برخوردی با کلمات است که گویی جزئی از احساسات ما هستند که ما آنها را آورده و تمام شدت و عمق زندگی خصوصی خود را به دور آنها جمع کرده ایم. اما اگر با نحوه زندگی خود به کلماتی که استفاده می کنیم واقعیت نبخشیده ایم، آنها هنوز هم بی معنی خواهند بود و ما را به جایی هدایت نخواهند نمود، زیرا آنها همانند کمانی فاقد زره هستند که ما نمی توانیم با آن تیراندازی کنیم. کاملاً بی معنی و

برای ما بسیار سطحی و بی معنی شده اند وجود دارد، کلماتی که فقط به ما اجازه می دهند آنها را همانند تار عنکبوتی میان خودمان و خدا نگاه داریم؟

بنابراین، کلمات صحیحی را انتخاب کنید و تمام توجه خود را به آنها معطوف دارید زیرا آنها کلمات راستین هستند، کلماتی که حقیقت می باشند و خدا آنها را خواهد شنید. تمامی قلب خود را در آنها بنهید، با آگاهی هوشمندانه آنها را زنده کنید، کاری کنید که آنها تا اعماق قلب شما را سوراخ کنند.

کلمات نیایش این کیفیت را دارند که کلمات تعهد نیز هستند. شما نمی توانید به سادگی کلمات نیایشی ادا کنید بدون اینکه در نظر بگیرید «اگر این را می گویم، پس هنگامی که فرصت بیابم آن را انجام خواهم داد.» شما وقتی به خدا می گوید: «خداوند، به هر قیمتی شده، به هر قیمتی شده مرا نجات ده» باید به خاطر داشته باشید که تمام نیروی اراده خود را در آن بنهید زیرا روزی خدا به شما خواهد گفت: «این بهایی است که باید بپردازی». نویسندگان عهد باستان نوشته اند: «خون خودت را تقدیم کن و خدا روح خود را به تو خواهد داد». این همان بهاست. همه چیز را ترک کن و ملکوت را دریافت خواهی کرد. بردگی را رها کن تا آزادی را به دست آوری. چون اینک اراده شما نه تنها در انجام نیایش بلکه در تمامی پیامدهای این نیایش درگیر شده، بنابراین جسم شما نیز باید چنین کند. زیرا موجود انسانی فقط یک روح نیست که برای مدتی در جسمی درگیر است بلکه موجودی است با جسم و روح، یک موجود منحصر به فرد که انسان است.

در نیایش تلاش فیزیکی هم می باید صورت گیرد، توجه فیزیکی، روش

کند که همیشه موجب آرامش و شادی او بوده. اما این برادر هم به تندی و خشونت به او جواب می دهد. فیلیپ بار دیگر به سوی محراب می رود و در برابر مجسمه مسیح به خاک می افتد و می گوید: «اوه خداوندا، آیا از تو درخواست نکرده ام که مرا از این خشم آزاد کنی؟» و خداوند به او پاسخ می دهد: «بله، فیلیپ، و بدین جهت من مواردی را که تو باید بیاموزی چندین برابر می کنم».

برای ما بسیار اهمیت دارد که درک کنیم که خدا بدین شکل عمل می کند. او هر روز برای شما مصلوب نخواهد شد. لحظه ای هم هست که شما باید خود صلیب خود را بردارید. ما باید هر کدام صلیب خود را برداریم، و هرگاه در نیایش چیزی را طلب می کنیم با این اشاره ضمنی باشد که آن را خود با تمامی قدرت، تمامی هوش و ذکاوت و تمامی شوق و شوری که در خود سراغ داریم انجام دهیم و در این راه از تمامی انرژی و تهور خود استفاده نماییم. مضافاً اینکه از تمامی قدرتی که خدا به ما می دهد بهره گیریم. اگر چنین نکنیم، ما وقت خود را با نیایش تلف کرده ایم و این بدین معنی است که "Kyrie eleison" یا کلمات مشابه که ممکن است ادا کنیم می باید رو به سوی خودمان باشد. فکر ما می باید شکل بگیرد، قالب کلمات گردد، با آنها پر شود و هماهنگ باشد. قلب ما باید آنها را با قاطعیت تمام قبول نماید و با تمام قدرتی که در ماست آنها را بیان کند و اراده ما آنها را تقبل نموده صورت عمل بخشد. بنابراین نیایش و عمل می باید دو بیان از یک حالت رو دو رو با خدا، با خود ما و هر چیز در اطراف ما باشد. هر چیزی کمتر از این اتلاف وقت است. چه فایده ای دارد که به خدا درباره موضوعاتی بگوییم و هنگامی که او به ما آن قدرت را می دهد که با آنها به مبارزه برخیزیم، خود را کنار کشیده منتظر بمانیم تا او خود آن را برای ما انجام دهد؟ چه مفهومی در تکرار کلماتی که

این است که شاخکهای حساس را از اطراف جدا نموده آنها را جمع کند. شما نمی‌توانید به سوی درون خود روی آورید هنگامی که کاملاً برون‌گرا هستید.

تجربه کنید و خواهید دید، شما متوجه نکات مفید بسیاری نیز خواهید شد. سعی کنید وقتی را با خود تنها بمانید: به هنگام بیکاری به اطاق خود بروید، در را ببندید و بگویید «اینک من با خودم تنها هستم.» و تنها با خود بنشینید. پس از زمانی بسیار کوتاه به احتمال قوی احساس دل‌تنگی و بی‌حوصلگی خواهید کرد. این واقعیت مطلب بسیار مفیدی را به مامی‌آموزد، این بینش را به ما می‌دهد که پس از فقط ده دقیقه که با خودمان تنها بودیم این‌طور احساس می‌کنیم پس تعجبی نیست که اگر دیگران هم به همین اندازه نسبت به ما احساس بی‌حوصلگی کنند! چرا این‌طور است؟ برای اینکه ما چیزی برای پیشکش کردن به خودمان به عنوان غذای فکر، احساسات و زندگی نداریم. اگر به جریان زندگی خود دقت کنید درخواهید یافت که ما به زحمت از درون به طرف بیرون زندگی می‌کنیم، اما به جای آن فوراً در برابر تحریک و هیجان واکنش نشان می‌دهیم. به کلامی دیگر ما با تعمق و تفکر و با واکنش زندگی می‌کنیم. چیزی اتفاق می‌افتد و ما واکنش نشان می‌دهیم، کسی صحبت می‌کند و ما پاسخ می‌دهیم. اما هنگامی که بدون هیچ چیزی که ما را تحریک به اندیشیدن کند، صحبتی یا عملی، تنها می‌مانیم متوجه می‌شویم که انگیزه بسیار کمی در ما وجود دارد که ما را تحریک به انجام کاری بنماید. این کشفی بسیار تأسف بار است. ما کاملاً تهی هستیم، از درون خودمان عمل نمی‌کنیم بلکه حیاتی را برای خودمان قبول کرده‌ایم که در واقع کاملاً از بیرون تغذیه می‌شود. ما عادت کرده‌ایم اتفاقاتی روی دهند که ما را مجبور می‌کنند اعمال دیگری انجام دهیم. به ندرت می‌توانیم به سادگی با

برای نیایش کردن بیش از حد سنگین ساخته. اگر چنین کنید آن وقت شما بر درب خواهید کوبید.

اینک اگر می‌خواهیم با تمام این کلمات رو به سوی درون گذاریم تا عمیق و عمیق‌تر سوراخ کنیم، همان‌گونه که شخص زمین را سوراخ می‌کند تا چیزی را از اعماق آن بیرون کشد، پس باید ریسک نماییم، و این ریسک همان رفتن به درون است که بسیار مشکل می‌باشد گرچه آسان به نظر می‌آید. ما همه تصور می‌کنیم که عمیق هستیم و هرچه بیشتر به عمق برویم بیشتر لذت خواهیم برد اما به این آسانیه‌ها هم نیست. درست است که ما به عمقی مشخص رسیده‌ایم و این خوب است اما در حین راه این به نظر ما همانند داستان فتوحات گریل (Grail) می‌آید. در طی راه باید با انواع هیولاهای مبارزه نماییم. و این هیولاهای شیاطین نیستند، همسایگان ما هم نیستند، آنها فقط خود ما هستیم. و این موضوع، مبارزه را برای ما هرچه بیشتر ناگوار و دشوار می‌سازد.

به طور کلی توافق بر این است که ترس و کنجکاوای موجب می‌شوند که زندگی ما جسمانی باشد، یک دانشمند فرانسوی به نام آلکسیس کارل (Alexis Carrel) که در آمریکا فعالیت می‌کرد در کتابی به نام «بشر ناشناخته» می‌نویسد: اگر از خود بپرسید که شخصیت شما کجا تمام می‌شود خواهید دید که زبان شخص طماع همانند شاخکهای حساس به سوی تمام خوردنیهای جهان دراز شده، چشمهای شخص کنجکاو همانند شاخکهای حساس به سوی هر چیزی در اطراف دراز و به آن متصل شده، گوشهای شخصی که همیشه به گوش ایستاده دراز و پهن شده و بسیار به بیراهه رفته. اگر بتوانید تصویری از خود تحت این شرایط ترسیم کنید متوجه خواهید شد که از درون شما مقداری ناچیز باقی می‌ماند، زیرا همه چیز رویش بیرونی داشته است. بنابراین اولین کاری که انسان باید بکند

بکنم برای من زجرآور است» ما چیز دیگری نیز کشف می‌کنیم. هنگامی که سعی می‌کنیم از این ملالت بیرون آییم بیشتر ملول می‌شویم زیرا باید به درون خود نظر اندازیم تا ببینیم آیا چیزی می‌یابیم که با آن به ملالت خود خاتمه دهیم. و بزودی به این نتیجه می‌رسیم که در آنجا چیزی وجود ندارد، چون مسایلی را که می‌بایستی درباره آنها فکر می‌کردیم دهها بار مرور کرده‌ایم. تمام طیف احساساتی که ما داریم در آنجا ذخیره شده، همانند یک پیانو که در آن را بسته‌ایم زیرا عادت نداریم پیانو خود به خود بنوازد. باید کسی را بیابیم تا کلیدهای پیانو را برای ما بنوازد. ما عادت به بیکاری نداریم و بنابراین نگران می‌شویم و این می‌تواند ما را تا سرحد دلتنگی سوق دهد. اگر از پدران صحرا که تجربه خوبی از این حالت داشته‌اند، بخوانید یا درباره راهبانی که عمر خود را در صومعه‌ها می‌گذرانند، خواهید دید که لحظاتی وجود دارند که آنها از سلولهای خود بیرون دویده کمک می‌طلبیده و تلاش می‌کرده‌اند که کسی یا چیزی را ملاقات کنند، هر چه که می‌توانسته‌اند بیابند. حتی شیطان هم بهتر از این تهی بودن در تفکر شخصی است. یکی از نویسندگان الهیات، تئوفان رکلوز می‌گوید: «اکثر مردم همانند یک چوب تراشیده شده هستند که در اطراف مرکز خالی خود رشد کرده و خمیده است». اگر ما واقعاً صدیق هستیم باید اعتراف کنیم که این توصیفی درخور و شایسته از حالتی است که در حقیقت همگی ما در آن هستیم.

پس باید با این ملالت قادر به مبارزه بوده و بگوییم: «نه، من تا آخر ایستادگی خواهم کرد، و به مرحله‌ای خواهم رسید که خود دلتنگی، مرا ملزم خواهد ساخت تا آنچه را که نیت خوب قادر به انجام آن نیست انجام دهم». در واقع لحظه‌ای فرا می‌رسد، لحظه دلتنگی، افسردگی و وحشت که ما را مجبور می‌کند رو به سوی اعماق بیشتری در درون کرده و فریاد بزنیم

امکانات درونی و ثروتهایی که تصور می‌کنیم در درون خودمان داریم زندگی کنیم.

یک جمله در کتاب «نوشته‌های پیک ویک» (Pickwick Papers) اثر دیکنز، وجود دارد که توصیف بسیار خوبی از زندگی من و احتمالاً زندگی شماست. پیک ویک به باشگاه می‌رود. با درشکه‌ای که کرایه کرده به سوی باشگاه روانه می‌شود. در راه او در میان سؤالات بی‌شمار از درشکه چی می‌پرسد: «چگونه ممکن است که چنین اسب نحیفی مانند این، بتواند چنین درشکه سنگینی را بکشد؟» راننده پاسخ می‌دهد: «این کار اسب نیست آقا، بلکه کار چرخهاست». و آقای پیک ویک می‌پرسد: «منظور شما چیست؟» درشکه چی می‌گوید: «ما یک جفت چرخ عالی در این درشکه داریم که به خوبی روغن کاری شده‌اند و فقط کافی است که اسب تکان مختصری بخورد تا این چرخها شروع به گردش نمایند و این اسب بیچاره از ترس جانش بدود.» به روشی که ما اغلب اوقات بر طبق آن زندگی می‌کنیم توجه نمایید. ما آن اسبی نیستیم که درشکه را می‌کشد بلکه اسبی هستیم که از ترس جانش سعی دارد از درشکه فرار کند.

چون هنوز نمی‌دانیم چگونه باید بدون انگیزه خارجی رفتار کنیم، نمی‌دانیم که با خودمان چه باید بکنیم، و بدین سبب به مرور بیشتر بی‌حوصله می‌شویم. بنابراین قبل از هر چیز شما باید یاد بگیرید که با خودتان بنشینید و با بی‌حوصلگی مقابله کنید تا به تمام نتایج ممکنه برسید.

اما این پس از مدتی از بی‌حوصلگی هم بدتر می‌شود، زیرا ما بی‌حوصله نیستیم در روشی که به ما اجازه می‌دهد بگوییم: «من شخصی فعال هستم و همسایه‌ها از وجودم بهره‌مند می‌شوند. من همیشه کارهای خیر انجام می‌دهم. در حالت بلا تکلیفی بودن که نتوانم برای کسی کاری

برای گذران زندگی گدایی می کرد، امید واقعی به دستگیری نداشت بلکه به نوعی صدقه به صورت پرتاب سکه به سوی او بدون اینکه واقعاً نگاهی به او کرده شود، دل خوش بود. روزی این مرد که دیگر تمام امیدهایش را از دست داده و با کوری در خاک نشسته بود، دربارهٔ مردی خبری شنید که پیامبری جدید است، که اینک در تمامی سرزمین مقدس معجزه‌ها انجام می دهد. اگر او چشم می داشت به احتمال زیاد از جای برمی خاست و تمام سرزمین را زیر پا می گذاشت تا او را بیابد، اما او به هیچ وجه نمی توانست با این معجزه گر سیار هم گام باشد. بنابراین در همان جایی که بود ماند، و حضور کسی که امکان داشت او را شفا بخشد می باید سرگشتگی و پریشانی او را بزرگتر و حتی بیشتر تلخ کرده باشد. روزی او صدای قدمهای جمعیتی را که عبور می کردند شنید، جماعتی که شبیه جماعات دیگر به نظر نمی آمدند. احتمالاً او همانند تمام نابینایان که حس شنوایی قوی تر و حساسیت بیشتری از دیگران دارند، بود زیرا سؤال کرد: «این کیست که از اینجا می گذرد؟» و به او گفته شد: «عیسی ناصری.» و در این لحظه بود که او در منتها درجهٔ پریشانی و در عین حال امیدواری قرار گرفت. منتها درجهٔ امید زیرا مسیح در حال عبور در دسترس او بود، ولی در پشت این امید پریشانی موج می زد زیرا چند قدم دیگر لازم بود تا خداوند را به کنار بارتیمائوس نابینا برساند، ولی چند قدم دیگر در عین حال می توانست خداوند را برای همیشه از دسترس او دور سازد و دیگر هرگز از کنارش عبور ننماید. و از درون همین امید چاره ناپذیر شروع به گریه کرد و فریاد زد: «عیسی، پسر داودا، بر من ترحم فرما.» این یک اقرار به ایمان کامل بود. و در آن لحظه نیز این چنین بود زیرا پریشانی او به حدی عمیق بود که توانست چنان امید با جرأتی را در خود گرد آورده در آرزوی شفا، نجات و کاملیت بانگ برآورد. و مسیح صدای او را شنید.

«خداوندا، بر من ترحم فرما! من دارم نابود می شوم، خداوندا مرا نجات ده!» ما درمی یابیم که چیزی در ما وجود ندارد که بتواند حیات ببخشد یا ترجیحاً خود زندگی باشد، تمام آنچه که ما زندگی نامیده ایم یا تصور کرده ایم زندگی باشد، چه در بیرون و چه در درون در واقع هیچ چیز نبوده است.

سپس به اعماق نیستی می نگریم و احساس می کنیم که هر چقدر عمیق تر به درون آن فرو می رویم همان قدر کمتر از ما باقی می ماند. این لحظهٔ خطرناکی است، لحظه ای است که باید تأمل کرد.

در این مرحله ما به اولین لایهٔ عمق رسیده ایم جایی که شروع می کنیم بتوانیم دری را بکوبیم زیرا در آن لایه که از دست همسایهٔ خود استراحت می کردیم قبل از اینکه احساس دلتنگی کنیم، در آن لایه که ما به سادگی احساس بی حوصلگی و رنجش می کنیم و بی قرار، نگران و سپس دلتنگ می شویم، هنوز دلیلی نداریم برای زاری و فریاد برآوردن از آن ناامیدی که تمام روح، قلب، اراده و جسم ما را با این احساس که مگر اینکه خدا به کمک من بیاید و گرنه از دست رفته هستم، پر کرده است. احساس می کنم دیگر امیدی نیست زیرا می دانم که اگر از این عمق بیرون بیایم به سادگی در قلمرو فریب و اغفال خواهیم بود، در سایهٔ زندگی اما نه زندگی واقعی.

این همان مرحله ای است که می توانیم شروع به کوبیدن دری بکنیم که هنوز بسته است اما در پشت آن امید وجود دارد، آن امیدی که بارتیمائوس، آن مرد نابینا که در کنار دروازهٔ اریحا نشسته بود احساس کرد. او هنگامی که مسیح گذر می کرد از منتهای ناامیدی فریاد برآورد. ما از اناجیل آموخته ایم که بارتیمائوس خود را در کنار جاده یافت، کوری ناامید که ایمان و تمام امید خود را به کمک انسانی از دست داده و

کامل که مسیح را احاطه کرده و با او دربارهٔ مسایلی عالی صحبت می‌کردند، از ملکوتی که باید بیاید، از رازهایی که در کتب مقدسه نهفته است، در نظر خود مجسم کنیم. آنها رو به بارتیمائوس کرده می‌گویند: «چه شده؟ آیا نمی‌توانی ساکت باشی؟ چشمان تو، چشمان تو، آنها چه اهمیتی دارند درحالی که سخن از خداست؟». بارتیمائوس همانند کسی بود که از مناسبت مطلب بیرون پریده تا از خدا چیزی را که شدیداً به آن نیازمند است بخواهد درحالی که نوعی مراسم در جریان است، و این عمل او هماهنگی آن مراسم را برهم زده است. او می‌باید فوراً از آنجا بیرون انداخته شود، او را باید خاموش کرد. اما انجیل همچنان می‌گوید که، باوجود تمام افرادی که سعی داشتند او را ساکت نمایند، او مصر بود زیرا که برایش بسیار اهمیت داشت. هرچقدر آنها بیشتر تلاش می‌نمودند تا او را خاموش نمایند او بلندتر فریاد می‌زد.

پیغام من در اینجاست. قدیسی جوان اهل یونان به نام ماکسیم (Maxim)، روزی به کلیسا رفت. در آنجا رساله‌ای خوانده می‌شد که در آن گفته شده بود ما باید بدون وقفه به نیایش خود ادامه دهیم. این سخن چنان او را تحت تأثیر قرار داد که فکر کرد کار دیگری به جز برآورده ساختن این دستور انجام دهد. بنابراین از کلیسا بیرون آمد و به کوهستانهای اطراف رفت و در آنجا برای نیایش بی‌وقفه مستقر شد. او همچنین یک زارع یونانی قرن چهارم بود بنابراین نیایش ربانی و نیایشهای دیگر را می‌شناخت. پس همان‌طور که خود می‌گوید شروع کرد، به خواندن آنها و تکرار مجدد، مجدد و مجدد. سپس احساس شادی و سرافرازی زیادی نمود زیرا نیایش می‌کرد و با خدا می‌بود. همه چیز به نظرش کاملاً بی‌عیب می‌آمد به استثنای این واقعیت که آفتاب به مرور غروب می‌کرد و هوا تاریکتر و سردتر می‌شد. هنگامی که کاملاً تاریک شد او صداهایی شنید

درجه‌ای از ناامیدی وجود دارد که به امید کامل و تمام مرتبط است. این همان نقطه‌ای است که در آن به اعماق خود رفته و قادر به نیایش کردن خواهیم بود، و سپس ادای «خداوندا بر من ترحم فرما» کاملاً کافی خواهد بود و دیگر نیازی به هیچ‌یک از خطابه‌های مفصل که در دستورالعملهای نیایشی یافت می‌شود نخواهیم داشت. فقط کافی است که به سادگی از درون ناامیدی فریاد برآوریم: «کمک!» و شنیده خواهیم شد.

بسیاری مواقع ما در نیایشهایمان شدت کافی مشاهده نمی‌کنیم. به اندازهٔ کافی اعتقاد، به اندازهٔ کافی ایمان نداریم، زیرا ناامیدی ما به اندازهٔ کافی عمیق نیست. ما خدا را در کنار بسیاری از چیزهای دیگر که داریم می‌خواهیم. ما کمک او را می‌طلبیم، اما همزمان تلاش داریم از هر جای دیگر که می‌توانیم کمک بگیریم، و خدا را به عنوان ذخیره و آخرین اهرم فشار نگاه داریم. ما از شاهزادگان و پسران انسان استدعا می‌کنیم، و می‌گوییم: «اوه خدایا، به آنها قدرت بده تا این کار را برای من انجام دهند». بسیار به ندرت از شاهزادگان و پسران انسان روی برمی‌گردانیم و می‌گوییم: «من از هیچ‌کس تقاضای کمک نخواهم کرد، ترجیح می‌دهم کمک تو را داشته باشم.» اگر پریشانی ما از عمق کافی بیرون بیاید، اگر آنچه که تقاضا می‌کنیم یا برای آن التماس می‌کنیم آن قدر اساسی است که تمام احتیاجات ما را در زندگی شامل می‌شود، در این صورت ما کلمات نیایش را می‌یابیم و خواهیم توانست به مرکز نیایش برسیم و با خدا ملاقات کنیم.

اینک قدری بیشتر دربارهٔ پریشانی صحبت کنیم. رابط در اینجا باز هم بارتیمائوس است. او فریاد برآورد، اما انجیل دربارهٔ افرادی که در آن اطراف بودند چه می‌گوید؟ آنها سعی کردند او را ساکت کنند. ما می‌توانیم تمام آن افراد مؤمنی که با چشمان بینا، پاهای استوار و سلامتی

گرفته است. اما بعداً وسوسه‌ها به سراغ وی آمدند، وسوسه‌های جسمانی، روحانی، احساسی و به دنبال آنها حملات خشن تری از سوی شیطان. از این پس دیگر لحظه‌ای از روز یا شب وجود نداشت که او به سوی خدا فریاد نزند و نگوید: «بر من ترحم فرما، بر من ترحم فرما، کمک کن، کمک کن، کمک کن».

و سرانجام پس از گذشت چهارده سال لحظه‌ای فرا رسید که خداوند بر او ظاهر شد و در این لحظه سکوت، صلح و آرامش وجود او را دربر گرفت. دیگر ترسی نداشت، نه از تاریکی، نه از بوته‌ها و نه از شیطان. خداوند عنان او را به دست گرفته بود. ما کسیم گفت: «تا این زمان من آموخته بودم که خداوند خود باید بیاید، من بی امید و کاملاً بی دفاع هستم. پس با وجودی که آرامش و صلح و شادی را یافته بودم به نیایش خود ادامه دادم که «خداوند عیسی مسیح، پسر خدا، بر من ترحم فرما». زیرا او می دانست که فقط در بخشایش الهی است که می توانیم صلح را در قلب و ضمیرمان، آرامش را در وجودمان و راستی را در اراده امان بیابیم.

بدین گونه نیکلاس یاد گرفت که نه باوجود پریشانی بلکه به دلیل پریشانی نیایش کند، به این دلیل که پریشانی او از یک خطر واقعی بود. اگر ما هم می توانستیم آگاه شویم که در پریشانی بزرگتری گرفتار هستیم، که شیطان در کمین ماست تا ما را اسیر کرده نابود سازد، که هر ملاقات انسانی خود یک داوری است، بحران است، وضعیتی است که در آن ما یا دعوت شده ایم مسیح را بپذیریم یا پیام آور مسیح برای کسی باشیم که با او ملاقاتی داریم. هرگاه بتوانیم باور کنیم که تمام زندگی دارای این قدرت معنی است، می توانیم فریاد برآوریم و به طور دائم نیایش کنیم و پریشانی دیگر نه تنها سدی نخواهد بود بلکه دقیقاً همان وضعیتی است که به ما می آموزد که نیایش کنیم. درحالی که تجربه چندانی برای نیایش کردن

که نگران کننده بودند، صدای شکستن شاخه‌های خشک زیر فشار پنجه‌های حیوانات وحشی. او برق چشمان آنها را دید و صدای حیوانات کوچکتر را که طعمه حیوانات بزرگتر می شدند و صداهایی از این قبیل را شنید. در این موقع بود که احساس کرد کاملاً تنهاست، یک موجود کوچک و حفاظت نشده در دنیای خطر، مرگ، کشته شدن و اگر خدا با او نباشد هیچ کمکی ندارد. او دیگر به خواندن نیایش ربانی و اعتقادنامه ایمان ادامه نداد، بلکه دقیقاً همان کاری را کرد که بارتیمائوس کرده بود. او شروع به فریاد زدن کرد: «خداوند عیسی مسیح، پسر خدا، بر من ترحم فرما.» و تمام شب را بدین گونه فریاد زد زیرا وجود حیوانات وحشی و برق چشمان آنها خواب از چشمان او ربوده بود. بالاخره صبح فرا رسید و او با خود اندیشید که چون تمام حیوانات وحشی به خواب رفته اند «حالا می توانم دوباره نیایش کنم» اما شدیداً احساس گرسنگی می کرد. فکر کرد شاید بتواند قدری تمشک وحشی جمع آوری نماید. بدین منظور به طرف بوته‌ای بزرگ رفت ولی در آنجا هم آن چشمان براق و پنجه‌های حیوانات وحشی را که در جایی زیر آن بوته مخفی بودند دید. پس به آرامی دور شد و با هر قدمی که برمی داشت می گفت: «خداوند عیسی مسیح، مرا نجات بده، کمک کن، کمک کن، نجاتم ده. اوه خدایا کمک کن و مرا حفاظت فرما» و برای هر تمشکی که می چید مسلماً چندین بار نیایش می کرد.

سالها گذشت، روزی مردی زاهد، بسیار پیر و باتجربه را ملاقات کرد که از او پرسید که چگونه یاد گرفته که بدون وقفه نیایش کند. ما کسیم در جواب وی گفت: «فکر می کنم این شیطان بود که به من آموخت که این چنین نیایش کنم.» مرد زاهد پاسخ داد: «گمان می کنم که منظور تو را می فهمم، اما می خواهم مطمئن باشم که درست فهمیده‌ام».

نیکلاس توضیح داد که چگونه او به مرور با آن صداها و مخاطرات خو

«اوه خدایا، مرا برکت ده» و چون برکت را یافتند همانند پسر ولخرج رفتار می کنند، تمام ثروتها را جمع آوری کرده به مملکتی غریب می روند تا یک زندگی فاسد را آغاز نمایند.

این روز توسط خدا برکت یافته و متعلق به خداست و حالا می توانیم به درون آن برویم. شما به عنوان پیام آور شخص خدا راه می روید و باید با هرکسی که ملاقات می کنید به شیوه خدا دیدار نمایید. شما در آنجا هستید تا حضور خداوند خدا باشید، حضور مسیح، حضور روح القدس، حضور انجیل - این است وظیفه شما در این روز بخصوص. خدا هرگز نگفته است که هنگامی که شما در نام او وارد وضعیتی می شوید، او مصلوب خواهد شد و شما آن شخص قیام کرده خواهید بود. شما باید آماده باشید تا هرگاه در نام خدا به درون وضعیتی قدم می گذارید، یکی پس از دیگری، همان طور که پسر خدا رفتار می کرد، رفتار کنید: در فروتنی و تواضع، در راستی و آمادگی برای جفا دیدن و غیره.

معمولاً هنگامی که فرامین خدا را اطاعت می کنیم انتظار داریم فوراً نتیجه ای بسیار عالی عایدمان شود - که درباره آن در زندگی قدیسین خوانده ایم، هنگامی که به طور مثال شخصی بر گونه ما سیلی می زند و ما گونه دیگر خود را برمی گردانیم درحالی که به هیچ وجه انتظار ضربه دیگری نداریم بلکه منتظریم تا شخص مقابل بگوید: «چه تواضعی» - شما به پاداش خود می رسید و او به نجات روح خود دست می یابد. اما بدین شکل رفتار نمی شود. شما باید بهای آن را پردازید و اغلب اوقات ضربه سختی را دریافت می کنید. آنچه مهم است این است که شما خود را برای آن آماده کرده باشید. اما درباره این روز، اگر شما بپذیرید که این روز تقدیس شده خداست، از طرف خدا انتخاب شده و توسط دستهای او، پس هرکسی را که در این روز ملاقات کنید هدیه خداست. هر وضعیتی که شما

نداریم و نمی توانیم از اعماق وجودمان فی البداهه و بدون هیچ گونه محرکی نیایش کنیم.

اگر که در تمام طول زندگیمان هرگز نیایش نکرده ایم و چیزی درباره نیایش نمی دانیم یا خیلی کم می دانیم، چگونه می توانیم یاد بگیریم در وضعیتی که اینک ما در آن زندگی می کنیم نیایش کنیم؟ من در موقعیتهای گوناگون در این باره تجربه کرده ام، در سالهایی که به طبابت مشغول بودم، پنج سالی که در جنگ بودم، در کسوت روحانیت و غیره. این مؤثر خواهد بود اگر شما به اندازه کافی ساده باشید تا به آن رفتار کنید. و هر صبح که از خواب بیدار می شوید اولین کار شما این باشد که خدا را برای آن روز شکر کنید، حتی مواقعی که چندان احساس شادمانی نمی کنید و از روز پیش رو خوشحال نیستید. «این روزی را که خداوند آفریده، بیاید در آن شادی کنیم و شکرگزار باشیم». پس از آن با خود فکر کنید تا به حقیقت آنچه که دارید می گوید واقف شده و واقعاً منظور شما همین باشد، شاید در سطح اعتقادی عمیق و نه آنچه که انسان ممکن است آن را نشاط یا انبساط خاطر بنامد. سپس برخیزید، دست و روی خود را بشوید، کارهایی را که دارید انجام دهید و بعد دوباره به حضور خدا بیاید، با دو اعتقاد: اول اینکه شما مال خدا هستید و دوم اینکه این روز هم متعلق به خداست، کاملاً تازه و کاملاً جدید، روزی که قبلاً هرگز وجود نداشته است. اگر بخواهم با شرایط روسها بگویم، باید بگویم که همانند عرصه ای وسیع و پوشیده از برف دست نخورده می باشد. هنوز کسی روی آن قدم نهاده، کاملاً دست نخورده و پاک در برابر شما قرار دارد.

خوب بعد چه باید کرد؟ باید از خدا درخواست کنید که این روز را برکت دهد، که همه چیز در آن می باید برکت داده شود و تحت فرمان او باشد. شما باید موضوع را جدی بگیرید، زیرا اغلب اشخاص می گویند:

وجود دارند که تو می توانی به خدا بگویی: «من احتیاج به استراحت دارم، زیرا قدرت این را ندارم که همیشه با تو باشم» و این حقیقت محض است. تو هنوز قادر به تحمل مصاحبت دائمی با خدا نیستی. خوب این را بگو، خدا آن را به خوبی می داند. از او جدا شده و برای لحظه ای بگو: «من می خواهم قدری استراحت کنم. برای لحظاتی می پذیرم که قدری کمتر مقدس باشم».

و بدین گونه می توانیم استراحت کنیم و به چیزهایی بنگریم که آنها هم توسط خدا ساخته شده اند. درختها و ساختمانها- و بعد پس از مدتی می توانیم دوباره نزد او برویم. اگر بدون وقفه نیایش کنیم، بزودی زود خسته خواهیم شد، اما اگر با هوشیاری لحظاتی را انتخاب نماییم می توانیم این کار را انجام دهیم.

در این صورت است که می توانید نیایش کنید. شما می توانید تجربه نمایید، اما فراموش نکنید که هوشیار باشید زیرا گناهی وجود دارد که پدران روحانی ما آن را «طمع روحانی» می نامند که شامل طلب بیشتر و بیشتر خداست آن هم در لحظه ای که می باید تحت رژیم باشید و فقط قدری و به اندازه کافی داشته باشید.

* * *

با آن رو به رو شوید نیز هدیه خدا خواهد بود، خواه تلخ باشد یا شیرین، خواه شما از آن خوشتان بیاید یا آن را دوست نداشته باشید. این هدیه خود خدا به شماست و اگر شما آن را این طور قبول کنید در آن صورت می توانید با هر وضعیتی رو به رو شوید. اما در آن صورت باید با این آمادگی با آن رو به رو شوید که هر چیزی ممکن است اتفاق بیفتد، خواه شما از آن شاد شوید یا غمگین. و اگر در نام خداوند در روزی راه می روید که تازه و آماده از دستهای خداوند بیرون آمده و برای شما تقدیس شده تا در آن زندگی کنید، پس می توانید نیایش کنید و زندگی را واقعاً همانند دو روی یک سکه بسازید. شما با یک نفس باید نیایش و عمل کنید زیرا تمام اتفاقاتی که یکی پس از دیگری روی می دهند نیز محتاج برکت خدا خواهند بود.

سالها پیش، یک بار درباره این موضوع در تایز (Taize) صحبت کردم و از آن به بعد من با حدود سی دختر و پسر اهل آنجا مکاتبه دارم. روزی یکی از آنها نامه ای به من نوشت: «من به نصیحت شما عمل کردم، با تمام توان خود نصیحت شما را به کار بستم و تا به امروز حتی یک دقیقه هم نشده که در حال نیایش و عمل، نباشم. اما حالا دیگر نمی توانم کلام خدا را بشنوم، نمی توانم چنین نیایشی را تحمل کنم». من در جواب او نوشتم: «تو دچار سوءهاضمه شده ای. می باید در نیایش خودت شرط عقل سلیم را رعایت می کردی، همان طور که انسان آن را در زندگی عادی خود رعایت می کند. تو نمی توانی، درحالی که قبلاً هرگز نیایش نکرده بودی گفتگو و نیایش با خدایت را با روزی هیجده ساعت شروع کنی و ادامه دهی درحالی که کارهای دیگری هم داری. اما به راحتی می توانی یکی دو دقیقه را انتخاب کنی و تمام قدرت و انرژی خود را در آن قرار دهی. فقط به سادگی چشمانت را به سوی خدا برگردان، به او لبخند بزن و شروع کن. لحظاتی

قبل از هر کار توجه شما را به چیزی جلب می‌نمایم که همه آن را می‌دانیم و درباره‌اش بحث می‌کنیم. مطلقاً احتیاجی نیست که به دنبال وقت بدویم تا آن را به دست بیاوریم، زیرا که از دست ما فرار نمی‌کند بلکه به سوی ما در حال حرکت است. خواه منتظر آمدن دقیقه بعد به طرف خود باشید یا کاملاً بی‌اطلاع از آن، به هر حال به طرف شما خواهد آمد. آینده، هر کاری در مورد آن بکنید، به حال تبدیل خواهد شد، و بنابراین نیازی نیست که تلاش کنید از حال به آینده جهش کنید. ما به سادگی می‌توانیم در انتظار آن بمانیم تا فرارسد و در این مورد می‌توانیم کاملاً ثابت قدم بمانیم و با این حال در زمان به پیش رویم، زیرا این زمان است که حرکت می‌کند. شما این وضعیت را می‌شناسید که هنگامی که در یک اتومبیل یا قطار راحت نشسته‌اید، البته اگر رانندگی نمی‌کنید، از پنجره بیرون را تماشا می‌کنید، مطالعه می‌کنید، می‌توانید فکر کنید، استراحت کنید ولی با وجود این قطار به جلو حرکت می‌کند و در یک لحظه معین آن چه که آینده بوده - خواه ایستگاه بعدی یا آخرین ایستگاهی که به آنجا می‌روید - حال خواهد بود، فکر می‌کنم این خیلی مهم باشد.

اشتباهی که ما اغلب با زندگی خصوصی خود مرتکب می‌شویم این است که تصور نماییم که اگر عجله کنیم زودتر به آینده خود خواهیم رسید - تقریباً همانند آن مردی که از آخرین کوه قطار به طرف اولین کوه می‌رود به این امید که مثلاً فاصله لندن تا ادینبورگ را با این عمل خود کوتاه‌تر کرده باشد. درحالی که می‌بینیم که این مثال چقدر بی‌معنی است، اما ما هنگامی که سعی می‌کنیم همیشه یک اینچ جلوتر از خودمان زندگی کنیم متوجه پوچی آن نمی‌شویم. در صورتی که این همان چیزی است که مانع می‌شود که در زمان حال زندگی کنیم، زمانی که من به جرأت می‌گویم تنها لحظه‌ای است که می‌توانیم در آن باشیم، زیرا حتی اگر تصور کنیم که ما

فصل چهارم

تنظیم وقت

در زندگی مدرن کنونی، مسئله تنظیم وقت یکی از مهمترین مسایل است. من سعی نمی‌کنم شما را متقاعد سازم که وقت زیادی دارید و می‌توانید چنانچه مایل هستید نیایش کنید، بلکه مایلم درباره تنظیم وقت در حین فشارهای زندگی صحبت کنم. همچنین از توصیف شیوه‌هایی که شخص می‌تواند وقت به دست آورد خودداری می‌کنم: فقط خواهم گفت که اگر تلاش کنیم و قدری کمتر از وقت خود را از دست بدهیم، بیشتر از آن در اختیار خواهیم داشت. اگر از ذره ذره وقت تلف شده استفاده نماییم تا دقایقی کوتاه برای یادآوری و نیایش ترتیب دهیم شاید بتوانیم کشف کنیم که از این ذرات مقدار زیادی موجود است. اگر به تعداد دقایقی که در طی روز تهی هستند بیندیشید آن وقت کاری درباره آنها خواهید کرد زیرا ما از تهی بودن و با خود تنها بودن می‌ترسیم. شما متوجه خواهید شد که فرصتهای کوتاه زیادی وجود دارند که می‌توانند همزمان هم به ما و هم به خدا تعلق داشته باشند. اما آنچه مایلم درباره‌اش صحبت کنم مسئله‌ای است مهمتر از این. و آن شیوه‌ای است که ما می‌توانیم زمان را کنترل نموده متوقف سازیم. ما می‌توانیم به سوی خدا نیایش کنیم اما فقط در حالت آرامش و صلح درونی و رو در رو با خدا. و این چیزها ما را از مفهوم زمان جدا می‌کند - نه زمان محسوس و مشهود، آن نوعی که ما نظاره‌گر آن هستیم - بلکه به معنی باطنی آن که زمان به سرعت می‌گذرد و دیگر وقتی نداریم.

یکی از جالبترین تجربیات من بود. تمام جنبه های رمانتیک قضیه را که چه اتفاق افتاد و چگونه پیش آمد به کناری می گذارم، و داستان را با دید فیلسوفانه تری درباره زمان بررسی می کنم. آنچه در آن موقع اتفاق افتاد بدین گونه بود: من گذشته ای داشتم، و آینده ای هم در انتظارم بود، و در حال عبور از وضعیتی به وضعیت دیگر بودم، در همان حال به چالاکتی از پله ها پایین می رفتم، در لحظه ای بخصوص شخصی دستش را روی شانه من گذارد و گفت: «بایست، مدارکت را به من نشان بده». در آن لحظه چندین چیز اتفاق افتاد. اولاً من به سرعت شروع به فکر کردن نمودم، احساسات شدیدی داشتم و متوجه تمام اطرافم بودم آن هم با آرامش و وضوحی که هرگز تا آن لحظه متوجه نشده بودم و اینک روی آخرین پله های مترو می دیدم. مسئله بعدی این بود که متوجه شدم گذشته ای ندارم، زیرا گذشته واقعی من چیزی بود که برای آن اعدام می شدم، پس دیگر گذشته ای وجود نداشت. آن گذشته دروغین که آماده شده بودم درباره آن صحبت کنم هرگز وجود خارجی نداشته، بنابراین خود را درحالی یافتم که در آنجا ایستاده ام، همانند مارمولکی که دم آن را بگیرند، فرار کند و دم خود را به جای گذارد، و بدین شکل مارمولک در جایی که دم قطع شده است به پایان می رسد. سپس چیز دیگری خیلی جالب کشف کردم (باوجودی که در آن لحظه درباره فلسفه زمان به این تفصیل فکر نکردم)، اما آنچه فوراً دریافتم و آنچه که به مرور برابم روشن شد این بود که شما فقط تا آن حدی آینده دارید که می توانید پیش بینی کنید، یک دقیقه قبل از اینکه رخ دهد تا یک اینچ قبل از اینکه به آن برسید - هیچ چیز بعد از آن رخ نمی دهد زیرا تصویری از آنچه ممکن است در آینده اتفاق بیفتد ندارید - شما مانند کسی هستید که در اطافی ناآشنا در تاریکی ایستاده است. شما فقط در آنجا ایستاده اید و تمام چیزی که در آنجاست تاریکی

جلوتر از زمان خود هستیم و یا جلوتر از خودمان، در واقع نیستیم. تنها موضوع این است که ما در حال عجله هستیم، اما بدین سبب سریع تر حرکت نمی کنیم. شما می باید بیش از یک بار به این مسئله برخورد کرده باشید. شخصی با دو چمدان سنگین سعی می کند به اتوبوسی برسد، پس عجله می کند: او به اندازه ای که می تواند سریع است، او با آن دو چمدان با همان سرعتی که می تواند می دود، و کاملاً مصمم است که آنجایی که نیست باشد.

اما شما می دانید هنگامی که ما در یک روز تعطیل برای قدم زدن می رویم چه اتفاقی می افتد. ما می توانیم با قدمهای سریع، سرحال و چابک راه برویم و یا اگر در سن و وضعیت مناسبی هستیم می توانیم حتی بدویم، اما هیچ احساس عجله ای نداشته باشیم زیرا در آن لحظه آنچه مهم است فقط دویدن است نه رسیدن به جایی. در مورد نیایش نیز باید بیاموزیم که خود را در زمان حال مستقر سازیم. ما به طور معمول فکر می کنیم یا چنان رفتار می نمایم که گویی زمان حاضر در واقع خط تخیلی بسیار بسیار نازکی است که میان گذشته و آینده کشیده شده، و ما در امتداد آن از گذشته به آینده غلت می زنیم. به طور دائم و مستمر از روی این خط عبور می کنیم، به همان شیوه که می توان تخم مرغی را روی پارچه ای غلتانند. اگر چنین کنید دائماً غلت خواهد خورد و در هیچ لحظه ای در جای بخصوصی نیست، زمان حالی وجود ندارد، زیرا زمان حال همیشه در آینده است.

همه کس این بخت و اقبال را ندارد تا تجربه ای قاطع به دست آورد، «وضعیتی افشاکننده»، تا درسهایی به وی بدهد، اما من مایلم در چند جمله درباره تجربه مفیدی که داشته ام با شما سخن گویم.

طی تسلط آلمانها بر فرانسه من در نهضت مقاومت بودم. روزی هنگامی که داشتم از پله های مترو پایین می رفتم توسط پلیس بازداشت شدم. این

زمان از زیر آن عبور می‌نماید و آنچه را در آینده نیاز دارید «اکنون» برای شما می‌آورد. این وضعیتی است که ما باید یاد بگیریم، به صورتی صلح‌آمیزتر. فکر می‌کنم که ما باید تمرین کنیم که زمان را متوقف سازیم و در حال بایستیم، در این «اکنون» که حال ما و اتصال ابدیت با زمان است. ما چه می‌توانیم بکنیم؟ این اولین تمرین است. در لحظاتی می‌توان آن را اجرا کرد که به هیچ وجه کاری برای انجام دادن نداشته باشید، هنگامی که هیچ چیز شما را به عقب یا جلو نکشاند و زمانی که می‌توانید پنج دقیقه، سه دقیقه یا حتی نیم ساعت را در آسودگی و فراغت صرف نمایید. بنشینید و بگویید: «من نشسته‌ام و هیچ کاری انجام نمی‌دهم، و در پنج دقیقه آینده هم هیچ کاری نخواهم کرد» و سپس استراحت کنید و در طول این مدت (یک یا دو دقیقه حداکثر توان تحمل شما برای شروع است) درک کنید که «من اینجا هستم در محضر خدا، در حضور خودم و در برابر تمام اثاثیه‌ای که گرداگرد من هستند، کاملاً آرام، بدون هیچ حرکت». البته یک کار دیگر هم باید انجام دهید، شما باید تصمیم بگیرید که در طی این دو یا پنج دقیقه‌ای که برای آموختن این که زمان حال وجود دارد اختصاص داده‌اید، توسط صدای زنگ تلفن، کوبیدن درب منزل، یا طغیان ناگهانی انرژی که شما را وادار می‌کند آنچه را که طی ده سال گذشته انجام نداده‌اید فوراً انجام دهید، از این حالت بیرون رانده نشوید. بنابراین آرام بنشینید و به خود بگویید: «من در اینجا هستم» و خواهید بود. اگر بیاموزید که در لحظات گم شده از زندگی خود، زمانی که آموختید تا در درون خود نه بی‌قرار بلکه خونسرد، شاد، بدون تلاطم و متین باشید این کار را بکنید، آن وقت چند دقیقه را به مدت طولانی تری افزایش دهید و در مرتبه بعدی باز هم قدری طولانی‌تر. البته لحظه‌ای فرا خواهد رسید که شما به نوعی محافظت و دفاع احتیاج خواهید داشت زیرا می‌توانید

است که به چشمان شما فشار وارد می‌آورد. ممکن است هیچ چیز در حال یا در آینده بی‌نهایت پیش روی شما نباشد زیرا همه آنها یکسان است. شما در جایی به انتها می‌رسید که تاریکی شروع می‌شود. بنابراین من کشف کردم که آینده‌ای هم ندارم. در این لحظه بود که متوجه شدم که زندگی کردن در از یک طرف زمان گذشته و از طرف دیگر در آینده به سادگی ممکن نیست. مارمولک دم نداشت و تاریکی روی صورت من بود. دریافتیم که به لحظه حال چسبیده‌ام، و تمام گذشته‌ام، یعنی تمام آن چیزهایی که می‌توانست باشد، در همین لحظه‌ی حال فشرده شده‌اند آن هم با شدت و زیبایی که بی‌نهایت شادی بخش بود و به من این اجازه را می‌داد که نهایتاً بگریزم!

اینک تا جایی که به زمان مربوط است، لحظاتی وجود دارند، بدون اینکه وارد جزئیات شویم، که شخص می‌تواند درک کند که لحظه حاضر وجود دارد، گذشته بدون بازگشت رفته است- به زمان حال ربطی ندارد، به جز آن قسمت که هنوز هم در زمان حال قرار دارد- و به آینده نیز نامربوط است زیرا ممکن است اتفاق بیفتد یا اتفاق نیفتد. این حالت روی می‌دهد، به طور مثال هنگامی که شما در تصادفی درگیر می‌شوید، هنگامی که در لحظه‌ای در خطر قرار می‌گیرید که ایجاب می‌کند سریعاً واکنشی از خود نشان دهید فرصت ندارید که آسوده از گذشته به آینده غلت بخورید. آنچه که باید انجام دهید این است که آن چنان در زمان حال باشید که تمام انرژی و تمام وجود شما در کلمه «اکنون» جمع شده باشد. آن وقت با علاقه زیاد کشف خواهید کرد که در «اکنون» هستید. شما آن سطح بسیار بسیار نازک را که علم هندسه به ما می‌آموزد که ضخامت ندارد، می‌شناسید. این سطح هندسی که مطلقاً هیچ ضخامتی ندارد، که «اکنون» است، در امتداد خط زمان به جلو حرکت می‌کند یا بهتر بگوییم

بنابراین اولین چیزی که می‌گویید این است که «هر اتفاقی بیفتد من در همین جا می‌ایستم». ساده‌ترین راه برای انجام این کار استفاده از ساعت شماتپه دار است. ساعت را تنظیم کرده بگویید: «حالا شروع می‌کنم بدون اینکه به ساعت نگاه کنم تا زمانی که زنگ آن به صدا درآید.» این اهمیت زیادی دارد. یکی از چیزهایی که باید از یاد ببریم همین نگاه کردن به ساعت است. هنگامی که به جایی می‌روید و می‌دانید که تأخیر دارید مرتباً به ساعت خود نگاه می‌کنید. اما درحالی که به مچ دست خود می‌نگرید سرعت راه رفتن شما از زمانی که مستقیماً به جلو چشم دوخته‌اید کمتر می‌شود. هفت یا پنج یا سه دقیقه تأخیر تفاوتی نمی‌کند زیرا به هر حال تأخیر دارید. بنابراین قدری زودتر راه بیفتید تا سر موقع در محل مقرر حاضر باشید، حالا هر چقدر هم که می‌خواهید با سرعت قدم بردارید. هنگامی که به مقابل در رسیدید دقت کنید ببینید که هنگامی که در باز می‌شود تا چه حد پشیمان و توبه‌کار به نظر می‌آیید! بنابراین هنگامی که ساعت شماتپه دار را تنظیم می‌کنید می‌دانید که تا پنج دقیقه دیگر دنیا به انتها رسیده و شما از جای خود تکان نخواهید خورد. این زمان خود خداوند است و شما به آرامی در زمان خداوند قرار می‌گیرید، با سکوت و آرامش.

این کار در ابتدا بسیار مشکل است، احساس خواهید کرد که اهمیت زیادی دارد که کار خود را به پایان برسانید، خواه این کار شما نوشتن نامه‌ای باشد یا خواندن یک پاراگراف، درواقع شما بزودی متوجه خواهید شد که می‌توانید به راحتی آن را برای سه، پنج یا حتی ده دقیقه هم به تأخیر بیندازید و هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. اگر مشغول انجام کاری هستید که توجه زیادی را طلب می‌کند، بسیار بهتر و سریعتر می‌توانید آن را انجام دهید.

برای دو دقیقه آرام در جای خود بنشینید حتی اگر تلفن زنگ بزند یا شخصی درب خانه را بکوبد، اما پانزده دقیقه در چنین وضعیتی خیلی طولانی خواهد بود. فرض کنید که در خانه نیستید، درب منزل را باز نکنید و تلفن را جواب ندهید. یا اگر شهادت بیشتری دارید یا اعتماد شما نسبت به کاری که انجام می‌دهید بیشتر شده است، می‌توانید همان کاری را بکنید که پدر من می‌کرد. او نوشته‌ای با این مضمون «به خود زحمت کوبیدن در را نده. من منزل هستم اما در را باز نخواهم کرد» به درب منزل می‌چسبانید. این طریقی بسیار قاطعانه است، زیرا مردم فوراً آن را درک می‌کنند. اما اگر شما بنویسید «لطفاً پنج دقیقه صبر کنید» در آن صورت لطف طرف در عرض دو دقیقه تمام خواهد شد!

سپس هنگامی که این استواری را آموختید و به این آرامش رسیدید، باید بیاموزید که گذر زمان را متوقف کنید نه آن لحظاتی که کش می‌آیند یا به هر حال متوقف شده‌اند بلکه لحظاتی را که با سرعت می‌گذرند. برای انجام این کار باید چنین کنید: شما دارید کاری را انجام می‌دهید که فکر می‌کنید مفید است، احساس می‌کنید که اگر این کار انجام نشود دنیا از مسیر حرکت خود منحرف خواهد شد. و بعد اگر در لحظه‌ای معین به خود بگویید: «من متوقف می‌شوم» چیزهای زیادی کشف خواهید کرد. اول اینکه، شما متوجه خواهید شد که دنیا تکان نخورده و تمام جهان - اگر بتوانید آن را مجسم کنید - می‌تواند پنج دقیقه منتظر بماند درحالی که شما با آن مشغول نیستید. این مهم است، زیرا ما معمولاً خودمان را گول می‌زنیم، و می‌گوییم: «خوب، باید این کار را بکنم، این کار خوب است، این وظیفه من است. نمی‌توانم آن را انجام نشده بگذارم.» اما می‌توانید، زیرا در لحظات تنبلی محض برای مدت زمانی بسیار بیشتر از آن پنج دقیقه‌ای که برگزیده‌اید آن را انجام نشده باقی می‌گذارید.

تمرین ادامه دهید، با زمانی که به جلو نمی رود شروع کنید و با زمانی که سعی دارد به سرعت جریان داشته باشد خاتمه دهید، و خود بایستید و بگویید «نه»، بزودی متوجه خواهید شد که در آن لحظه که بر تنش درونی خود فائق آمدید و بر اضطراب درونی، بر بی قراری و دلتنگی پیروز شدید، زمان به خوبی می گذرد. آیا می توانید مجسم کنید که با هر دقیقه فقط یک دقیقه زمان به جلو می رود؟ این دقیقاً چیزی است که روی می دهد. عجیب است، اما حقیقت دارد. گرچه به طریقی که ما رفتار می کنیم ممکن است تصور شود که پنج دقیقه می تواند در عرض سی ثانیه تمام شود. نه، هر دقیقه به همان اندازه طول می کشد که دقیقه بعدی و هر ساعت به اندازه ساعت بعدی.

هیچ واقعه فاجعه باری اتفاق نمی افتد. شما می توانید بگویید: «آیا این قدر فرصت دارم که همه اینها را انجام دهم؟» و من به شما به شیوه روسها جواب خواهم داد: «اگر قبل از آن نمیرید، وقت کافی برای انجام همه آنها خواهید داشت. اگر قبل از اینکه انجام شود بمیرید، نیازی به انجام آن ندارید». ضرب المثل دیگری نیز در این باره هست که توصیه می کنم شما آن را به عنوان مرجعی برای آینده نگاه دارید: «درباره مرگ نگران نباش زیرا هنگامی که مرگ فرا رسد شما دیگر وجود ندارید، اما تا آن زمان که وجود دارید، مرگ نیست». این هم همان انضباط است. چرا باید غم وضعیتی را بخورم که خود به خود حل خواهد شد؟

زمانی که یاد گرفتید آرام و قرار داشته باشید، می توانید هرکاری که بخواهید انجام دهید، با هر سرعت یا هر میزان توجه، دقت و چالاکي، بدون اینکه احساس کنید که زمان دارد از شما دور می شود و یا به شما می رسد. این همانند آن احساسی است که درباره اش با شما صحبت کردم، هنگامی که در مرخصی هستید و هنوز چیزی از مرخصی شما سپری

به شما نمونه دیگری ارائه می دهم. در آن ابتدا که طیب بودم، احساس می کردم که اگر معاینه افراد را به آرامی انجام دهم نسبت به افرادی که در اطاق انتظار هستند بی انصافی کرده ام. بنابراین روز اول سعی کردم تا سرحد ممکن معاینه را سریع انجام دهم. سپس در پایان متوجه شدم که از افرادی که در آن روز دیده بودم، هیچ خاطره ای ندارم، زیرا در تمام مدتی که بیمار پیش من بود داشتم به پشت سر او و با چشمانی نهان بین به اطاق همجوار نگاه می کردم تا افرادی را که در آنجا منتظر بودند بشمارم. نتیجه این بود که تمام سؤالاتی را که از مریض می کردم می باید دوباره پیرسم، معایناتم را دو یا حتی سه بار می باید تکرار می کردم. و در پایان معاینه نمی توانستم به یاد بیاورم که آیا فلان کار را انجام داده بودم یا نه. مسلماً همه مثل من نیستند، و شما شاید بسیار بهتر از من بتوانید به خاطر بیاورید، اما این تنها نمونه ای است از آنچه که می تواند روزی حتی برای یکی از شماها اتفاق بیفتد.

در آن موقع احساس کردم که این کار نادرستی است و تصمیم گرفتم از آن به بعد طوری رفتار کنم که گویی بیماری که نزد من است تنها شخص موجود در جهان است. هر لحظه که احساس می کردم «می باید عجله کنم» فوراً روی صندلی می نشستم و با حرفهای روزمره چند دقیقه ای را تلف می کردم تا بر احساس عجله خود غلبه نمایم. طی دو روز کشف کردم که احتیاجی نیست این گونه رفتار کنم. شما می توانید به سادگی با شخصی که با شماست یا با هدفی که پیش رو دارید مشغول باشید و هنگامی که کار خود را به پایان رساندید، متوجه خواهید شد که فقط نیمی از وقتی را که داشتید صرف کرده اید و همه چیز را دیده و همه مطالب را شنیده اید.

از آن تاریخ به بعد من همیشه این نصیحت را به افراد بسیاری در موارد گوناگون داده ام و همیشه هم کارساز بوده است. بنابراین اگر به این نوع

کردند تا بگویند: «آیا اهمیت نمی دهی که همه ما تلف شویم؟» به سخنی دیگر: «اگر نمی توانی کاری بکنی، حداقل خواب، اگر نمی توانی کار بهتری انجام دهی پس تو هم در نگرانی و اضطراب با ما بمیر.»

مسیح واکنش نشان می دهد، برمی خیزد و به آنها می گوید: «ای کم ایمانان!» و آنها را به کناری می زند. سپس رو به طوفان کرده آرامش درونی خود را به آن می تاباند. صلح و آرامش او بر طوفان قرار می گیرد و می گوید «آرام باش، ساکت باش» و همه چیز دوباره ساکت می شود.

این کار را ما می توانیم و باید انجام دهیم. اما این کار احتیاج به تمرین سیستماتیک و آگاه دارد. همان گونه که به ما در مورد انجام کارهای دیگر آموزش داده می شود. یاد بگیرید تا بر زمان حاکم باشید، و شما می توانید که در هر کاری که می کنید، در هر فشاری که بر شما وارد می آید، چه در طوفان، چه در تراژدی، یا به سادگی در ابهام و گیجی که دائماً در آن به سر می برید- آرام باشید، بدون حرکت در حال، رو در رو با خداوند، در سکوت یا با ادای کلمات. اگر از کلمات استفاده می کنید، می توانید همه چیزهایی را که در اطراف شماست به حضور خدا ببرید، تمام طوفانها را. اگر ساکت هستید، می توانید در «چشم» گردباد یا طوفان با خونسردی آرامش خود را حفظ کنید. هستید، اما هنگامی که شما در آن جایی هستید که خدا هست، در تنها نقطه آرامش و مطلق، بگذارید طوفان در اطراف شما بوزد. این نقطه آرامش مطلق نقطه ای نیست که در آنجا هیچ اتفاقی نمی افتد. بلکه نقطه ای است که تمام تنشهای متضاد با هم برخورد می کنند، توسط یکدیگر به موازنه و تعادل می رسند و در دستهای قدرتمند خدا قرار می گیرند.

سکوت واقعی حالتی فوق العاده شدید است، چگالی دارد و واقعاً زنده

نشده، شما می توانید سریع یا کند باشید یا بدون هیچ احساسی نسبت به زمان، زیرا کاری را که باید می کنید، بدون هیچ هدفی. در این صورت است که می توانید در هر وضعیتی در دنیا نیایش کنید، و هیچ چیز مانع نیایش شما نمی شود. آنچه می تواند از نیایش کردن شما ممانعت نماید این است که خود را در طوفانها گرفتار کنید یا اجازه دهید که طوفان به درون شما رخنه کند به جای اینکه در محیط اطراف شما به شدت بوزد.

شما شاید آن طوفان را که در دریاچه جلیلیه روی داد از انجیل به یاد داشته باشید. در آن زمان مسیح در قایق خوابیده بود و باد سختی در اطراف آن می وزید. ابتدا شاگردانش به سختی اما با امیدواری تلاش کردند بر آن فائق آیند. و سپس در لحظه ای بخصوص جرأت خود را از دست دادند، زیرا طوفانی که در بیرون می وزید به درون آنها نیز نفوذ کرده بود- طوفان در درون آنها بود. نگرانی از مرگ دیگر به دور آنها نمی چرخید بلکه به درون آنها رخنه کرده بود. سپس به سوی مسیح روی آوردند و همان کاری را کردند که ما هم اغلب با خدا می کنیم: ما هنگام خطر، ناامیدی و تراژدی به سوی خدا روی می آوریم و از اینکه او تا این حد آرام است ناراحت می شویم. داستان فوق نیز به همین موضوع تکیه دارد زیرا می گوید مسیح سرش را روی بالشی گذارده و خوابیده بود- توهین نهایی. آنها دارند می میرند و او کاملاً آسوده است. این دقیقاً همان احساسی است که ما اغلب نسبت به خدا داریم.

چگونه او جرأت می کند مقدس باشد، یا این قدر آسوده و راحت درحالی که من در خطر هستم؟ و شاگردان دقیقاً همان کاری را کردند که ما اغلب انجام می دهیم، به جای اینکه به حضور خدا بروند و به او بگویند: «تو آرامش هستی، تو خداوند هستی، کلمه ای بگو تا خادم من شفا یابد، کلمه ای بگو تا همه چیزها درست شود»، آمده خداوند را از خواب بیدار

بدون اینکه تصویر حضور خودتان را در آن رؤیا ببینید که ویران کننده آن رؤیا خواهد بود، دریافت کنید.

حدود بیست سال پیش، کمی بعد از دستگذاری من، قبل از جشن کریسمس مرا به خانه سالمندان فرستاده بودند. در آنجا خانم سالمندی زندگی می کرد که کمی بعد در سن ۱۰۲ سالگی درگذشت. او بعد از اجرای مراسم نماز نزد من آمد و گفت: «پدر، من مایلم نصیحت شما را درباره نیایش بشنوم»، گفتم: «اوه، بله. از فلانی و فلانی پیرس» اما او گفت: «تمام این سالها از افرادی که شهرت دارند به اینکه درباره نیایش اطلاعات زیادی دارند پرسیده ام ولی آنها تا به حال جواب قانع کننده ای به من نداده اند، بنابراین فکر کردم شما هم احتمالاً چیزی نمی دانید، اما شاید برحسب اتفاق جواب درستی از دهان شما بشنوم». این وضعیت بسیار دلگرم کننده بود! بدین جهت گفتم: «مشکل شما چیست؟» خانم پیر پاسخ داد: «در این چهارده سال من همیشه نیایش عیسی را تقریباً بدون وقفه خوانده ام ولی هرگز حضور خدا را دریافت نکرده ام». بنابراین از دهانم پرید و نظرم را به او گفتم: «اگر شما تمام این مدت صحبت کرده اید، بنابراین به خدا فرصت نداده اید تا کلمه ای ادا کند». او گفت: «چکار باید بکنم؟» به او گفتم: «بعد از خوردن صبحانه به اطاق خود بروید، آن را مرتب کنید، صندلی راحتی خود را در وضعیتی قرار دهید طوری که آن گوشه های تاریکی که در آنجا اشیاء موجود را پنهان می کنند پشت سر شما باشد. سپس شمع کوچکی را در برابر شما بیاورید که در روشن کنید و قبل از هر چیز لیستی از اثاثیه موجود در اطاق خود بردارید. سپس بنشینید و به اطراف نگاه کنید و سعی کنید ببینید در کجا زندگی می کنید، زیرا مطمئن هستم که اگر این چهارده سال را دائماً نیایش کرده اید پس مدت زیادی است که اطاق خود را ندیده اید. سپس وسایل

برادران خواسته می شود خطابه ای روحانی در حضور اسقفی که به دیدار آنها می آید ایراد نماید، او می گوید: «نه، من این کار را نخواهم کرد زیرا اگر سکوت من خود با او صحبت نکند، کلمات من نیز بی فایده خواهند بود».

این آن نوع سکوتی است که باید سعی کنیم درباره آن بیاموزیم یا یاد بگیریم که چگونه به آن برسیم. اما چطور؟ آنچه من می توانم در جهت هدایت شما بگویم مثل یا تصویری از تماشای پرندگان است.

اگر ما بخواهیم پرندگان را به هنگام جنب و جوش و پرواز در جنگل یا مزارع تماشا کنیم می باید قبل از آنها از خواب برخیزیم، هوشیار و کاملاً بیدار، قبل از بیدار شدن اولین پرنده. در واقع قبل از اینکه پرندگان حتی متوجه شوند که صبح نزدیک است. باید به درون صحرا یا جنگل برویم و در جایی کاملاً ساکت، بدون صدا و آسوده قرار بگیریم و هیچ تکان نخوریم و پرندگان سبک خواب را در اطرافمان به وحشت نیندازیم. زیرا آنها با شنیدن کوچکترین صدا فوراً به دور دستها پرواز خواهند کرد و ما دیگر آنها را نخواهیم دید و صدایشان را نخواهیم شنید. تماشای پرندگان متضمن سکوت، آرامش و خونسردی و در عین حال هوشیاری کامل است، زیرا اگر شما در مزارع بنشینید و خواب آن خوابهای ندیده در شب را ببینید، تمام پرنده ها قبل از اینکه متوجه شوید که تابش آفتاب پشت شما را گرم می کند همگی پرواز کرده و رفته اند. هوشیاری و بیدار بودن اساس کار است که باید با سکوت و آرامش توأم باشد. این آمادگی فکورانه ای است برای سکوتی روحانی، تعادلی است بسیار سخت مابین آن هوشیاری که به شما این امکان را می دهد که با فکری باز، کاملاً به دور از پیش داوری و انتظار برای دریافت تأثیر هر چیزی که بر سر راه شما می آید، و در عین حال سکوتی است که به شما اجازه می دهد آن آثار را

جوهره دارد. این غیبت چیزی نبود بلکه حضور چیزی، این سکوت دارای چگالی بود، غنی بود و به تدریج در من نفوذ می کرد. سکوت در اطرافم شروع به آمدن کرد تا با سکوت درونیم تلاقی کند». او سپس در آخر توصیفش مطلبی بسیار زیبا گفت که من بعدها در نوشته های نویسنده فرانسوی ژرژ برنانوس (Georges Bernanos) نیز یافتم. او گفت: «در آن سکوت ناگهان متوجه حضوری شدم. در قلب آن سکوت، خدا که تمام آرامش، تمام صلح و تمام وقار است حضور داشت».

پس از این ماجرا او حدود ده سال دیگر زندگی کرد و می گفت که همیشه می تواند هنگامی که خودش ساکت و آرام است سکوت را بیابد. این بدان معنی نیست که او دیگر نیایش نمی کرد بلکه به این معنی است که او می توانست آن سکوت معنوی را برای مدتی حفظ کند، سپس مغز وی شروع به جنب و جوش می کرد و او به نیایش شفاهی روی می آورد تا مغزش درباره آرام شده ساکت می گردید، آن گاه دست از سخن گفتن برداشته به سکوتی همانند قبل فرومی رفت. در بسیاری مواقع این حالت می تواند برای ما هم روی دهد - اگر به جای اینکه این قدر مصمم به انجام کاری باشیم بتوانیم به سادگی بگوییم: «من در حضور خدا هستم، چه شادی عظیمی، بگذار خاموش باشم».

در شرح زندگی ژان ماری ویانی (Jean Marie Vianney) کشیش کاتولیک فرانسوی داستانی از یک روستایی پیر است که عادت داشت ساعتها در محراب کلیسا بدون حرکت بنشیند، و هیچ کاری نکند. روزی کشیش به او گفت: «در تمام این ساعات چه می کنی؟» روستایی پیر جواب داد: «به خداوند نگاه می کنم، و او به من نگاه می کند و هر دو شاد و مسرور هستیم».

این حالت هنگامی به دست می آید که یاد بگیریم تا اندازه ای معین

بافندگی خود را بردارید و پانزده دقیقه در حضور خدا بافندگی کنید. مبادا در این مدت حتی یک کلمه نیایش کنید. شما باید ببافید و از آرامش حاکم بر اطاق خود لذت ببرید.

آن خانم گرچه این نصیحت را چندان از روی دینداری ندانست ولی به هر حال قبول کرد. پس از مدتی دوباره نزد من آمده گفت: «می دانید، پیشنهاد شما عمل کرد» پرسیدم: «چگونه عمل کرد، چه اتفاقی افتاد؟» بسیار کنجکاو بودم بدانم که آیا نصیحت من در او مؤثر بوده یا نه. و او گفت: «آنچه را که شما گفته بودید انجام دادم. از جایم بلند شدم، دست و رویم را شستم و اطاقم را مرتب کردم. پس از خوردن صبحانه دوباره به آنجا برگشتم و سعی کردم که چیزی در آنجا نباشد که باعث نگرانی من شود، سپس در صندلی راحتیم نشستم و فکر کردم «چقدر عالی است. من پانزده دقیقه دارم که در این مدت می توانم کاری نکنم که احساس گناه و شرمندگی نمایم!» برای اولین بار پس از سالها به اطرافم نگاه کرده فکر کردم «خدای من، در چه اطاق قشنگی زندگی می کنم - پنجره ای که رو به باغچه باز می شود، اطاق بزرگ و قشنگی که برای من و تمام اشیائی که در طی این سالها جمع آوری کرده ام جا به اندازه کافی دارد» و ادامه داد از سکوتی که در اطاق بود احساس آرامش کردم ساعت دیواری تیک تاک می کرد اما سکوت موجود را بر هم نمی زد. تیک تاک آن فقط تأکیدی بود بر این واقعیت که همه چیز ساکت است. پس از مدتی به یاد آوردم که می باید در برابر چهره خدا بافندگی کنم، بنابراین شروع کردم و به مرور بیشتر و بیشتر متوجه سکوت شدم. انتهای پهن میله ها به دسته صندلیم می خورد، و ساعت هم آرام تیک تاک می کرد. هیچ چیزی وجود نداشت که باعث نگرانی من باشد. احتیاجی نبود که به خودم فشار بیاورم، و به راحتی دریافتم که این سکوت فقط بر اثر نبود صدا نیست بلکه سکوتی است که

سکوت کنیم. با سکوت لبها شروع کنید و با سکوت احساسات، سکوت مغز، روح و جسم ادامه دهید. ما نمی‌توانیم از عالی‌ترین نقطه شروع کنیم، با سکوت قلب و سکوت ذهن بلکه باید ابتدا لبهایمان را ساکت کنیم با ساکت کردن جسممان، به این معنی که یاد بگیریم آن را آرام نگاه داریم، تا تمام تنشها دور شوند، و به رخوت و رؤیا دیدن در روز نیفتیم، بلکه با استفاده از دستورالعملی که یکی از قدیسن روسی به ما می‌دهد، همانند سیم ویولون باشیم که تا آن حد کوک شده که صدای گوش نوازی بدهد، نه آن قدر زیاد کوک شده که به مرحله پارگی برسد و نه آن قدر کم که فقط وزوز کند.

از این مرحله به بعد باید بیاموزیم به سکوت گوش دهیم و کاملاً آرام باشیم. و شاید، بیشتر از آنچه تصور می‌کنیم، کشف کنیم که کلمات کتاب مکاشفه: «من بر در ایستاده و می‌گویم.» به حقیقت پیوسته.

در فصل بعد دربارهٔ تعمق در شرایط اصلی انجام نیایش در رابطه با مخاطب قرار دادن خدا و توانایی گفتگو با او صحبت خواهیم کرد.



فصل پنجم

مخاطب قرار دادن خدا

در این فصل دربارهٔ لحظه‌ای که ما آن قدر مستعد و آماده هستیم که نیایش برای ما کاملاً ممکن و زنده می‌شود، صحبت می‌کنم. با توجه به مطالبی که قبلاً گفته شد و فرضیاتی که دائماً در زمینهٔ فکری ما وجود دارند، نیایش آشکارا یک رابطه، یک برخورد، و راهی است که از طریق آن می‌توانیم با خدای زنده رابطه برقرار نماییم. لحظه‌ای وجود دارد که این رابطه تبدیل به چیزی زنده می‌شود. و چون این مسئلهٔ رابطه است، با چیزی شروع می‌کنم که به همان نسبت که به نیایش اشاره دارد به روابط بشری نیز اشاره می‌کند.

رابطه موقعی واقعی و شخصی می‌شود که شما یک نفر را از میان جماعتی جدا می‌کنید، کسی که در مقام و مرتبتی که قرار دارد برای شما منحصر به فرد می‌شود، دیگر برای شما فردی ناشناخته و بیگانه نیست. شخصی دربارهٔ «جامعهٔ مجهول» صحبت کرده است که در آن به جای اینکه افراد نام و نام خانوادگی و ویژگیها و شخصیت داشته باشند، با اصطلاحات کلی توصیف شده‌اند، مانند «قسط پرداخت کنندگان» و غیره. در رابطهٔ ما با دیگران نیز اغلب اوقات این عنصر بی‌نام بودن به چشم می‌خورد: «آنها». ما با ضمیر شخص سوم دربارهٔ کسی صحبت می‌کنیم که فکر می‌کنیم به آسانی می‌توان او را با شخصی دیگر جایگزین کرد، چون رابطه، وظیفه است نه رابطهٔ شخصی، این وظیفه را شخصی دیگر نیز می‌تواند انجام دهد، درحالی که این شخص قابل جایگزینی توسط شخصی

لقب یا نام مستعار به معنی مثبت یا منفی آن چقدر می تواند شخصی باشد. یک لقب ممکن است راهی باشد برای خورد کردن شما، برای حاکمیت بر شما، یا نابود کردن هر آنچه مابین دو انسان وجود دارد. اما در عین حال نیز می تواند نامی باشد که فقط دو نفر از آن استفاده می کنند، یا گروه کوچکی از اشخاص، که آن قدر صمیمانه و عمیق با یکدیگر در ارتباط هستند که آن نام برای آنها پر از معنی و مفهوم است، زیرا بی نهایت شخصی است. به طریقی هر چقدر بی معنی همان قدر خصوصی تر، زیرا کسی دیگر به جز شما آن را اختراع نمی کرد.

سپس نام فامیل وجود دارد، که اغلب به نظر ما بیگانه می رسد، واژه ای کلی مانند واژه «بشریت». بسیاری از افراد دارای نام فامیل مشابهی هستند. و با وجود این اگر ما در روابط انسانی قدری دقیق تر به آن توجه کنیم خواهیم دید که نام فامیل نشانه یک جامعه است. از نسلی به نسل دیگر در تاریخ، افرادی که از خون ما هستند، که حیات آنها در میان استخوانهای ماست، که در درون میراث ما جای دارند، در درون ذهن ما، که این نام را داشته اند و این نام ما را بسیار به عقب برده به نسلی از انسانها متصل می سازد و همین طور احتمالاً ما را به افرادی در آینده. و توسط وابستگیهای سببی و فامیلی شبکه ای عظیم از افرادی به وجود خواهد آورد که عمیقاً با یکدیگر در رابطه هستند.

اگر شما به جای تفکر درباره نام خانوادگی به میراث بیندیشید، به شجره نامه، آیا این همان چیزی نیست که ما در دو انجیل در رابطه با خداوند به آن برخورد می کنیم؟ آیا همان مطلبی نیست که این شجره نامه به آن اشاره دارد: اتصالی مابین نسلی با نسل دیگر، با موجودات بشری واقعی؟ بنابراین نام فامیل چیزی است که ما می توانیم با علاقه بسیار با آن برخورد کنیم زیرا تمام گذشته ما را در یک کلمه خلاصه می کند. اگر

دیگر نیست. به سخنی دیگر رابطه هنگامی حقیقی می شود که شخص شروع می کند درباره دیگری با واژه «تو» (thou) و نه شما (you) فکر کند. نیازی به تغییر زبان نیست، این تغییری در درون است. شما به خوبی می دانید که ما می توانیم این رابطه «من» و «تو» و یا رابطه «من» و «او» را با شخصی داشته باشیم.

نیایش هنگامی آغاز می شود که به جای اینکه درباره خدایی در دور دستها، «او»، «قادر مطلق» و از این قبیل بیندیشیم، با واژه «تو» درباره او فکر کنیم، هنگامی که این دیگر رابطه ای با شخص سوم نیست، بلکه با شخص اول و دوم. به عنوان مثال از کتاب ایوب استفاده کنیم که در آن کشمکش وجود دارد. می توانیم نمونه های بسیار دیگری را در کتاب مقدس و در زندگی، در زندگی قدیسن و گناهکاران انتخاب نماییم، جایی که تشی وجود دارد و برخوردی خشونت آمیز. این همیشه یک مسئله شخصی است. در جایی که هنوز احتیاط، فاصله و رابطه سرد هست، تا زمانی که مابین ما و خدا رسم و رسومات وجود دارند، تا زمانی که ما نتوانیم با او صحبت کنیم بلکه باید از طریق یک سری کلمات و اعمال پیچیده و طولانی به او نزدیک شویم، هیچ نیایشی وجود ندارد. اما لحظه ای نیز هست که ما به جای تمام اینها، از پرده عبور کرده با او با واژه های شخص اول و دوم صحبت می کنیم. ما می گوئیم «من» و از خدا هم انتظار داریم که «تو»، (thou) یا «شما» (you) به معنی مفرد آن باشد. نگذاریم که این «شما» شمای مؤدبانه یا شاهانه باشد بلکه «شما»ی مفرد و بی مانند.

در روابط گرم انسانها لحظه دیگری نیز وجود دارد، لحظه ای که ما به دنبال یک اسم برای شخصی می گردیم. منظور من فعلاً نام خانوادگی کلی و تهی از هرگونه معنی نیست بلکه هنگامی است که می توانیم ببینیم چگونه این شخص به یک نام نسبت دارد. به طور مثال می دانید که یک

شاید تعجب کنید که چرا من روی اسامی تمرکز کرده‌ام. دلیل آن این است که قسمتی از نیایش ما مستقیماً با خدا ارتباط می‌یابد و رابطه شخصی ما را با او تشکیل می‌دهد، اما قسمتی دیگر مربوط است به تمام دنیای خارج و هنگامی که ما برای یکدیگر، برای جهان نیایش می‌کنیم فقط اسامی را به حضور خداوند می‌بریم و نه چیزی دیگر. اما این اسامی پر معنی هستند یا کاملاً بی‌معنی برحسب موقعیتها، برحسب اینکه آیا ما قادر هستیم عمق آنچه را که می‌گوییم احساس کنیم یا نه. اگر ما در حضور خدا افرادی را نام ببریم بدون هیچ‌گونه احساسی برای آن نام و فقط به سادگی نامی را همانند اتیکت عنوان کنیم، تهی از هر عمق، رابطه ما کیفیتی ناچیز خواهد داشت. اما اگر نامی را با هر یک از موارد شاخصی که به طور خلاصه سعی کردم بیان کنم ادا نماییم، نیایش ما نه تنها آوردن شخصی به حضور خدا بر روی دستهای باز ما خواهد بود، بلکه ما را با این شخص پیوند می‌دهد با عمقی که نه از روی دلسوزی یا محبت بلکه از شناخت، شراکت و همدردی است که کیفیتی کاملاً متفاوت دارد.

این موضوع در جهتی دیگر نیز صدق می‌کند. به جز اینکه ما بتوانیم نامی صحیح برای خدا بیابیم، نخواهیم توانست دسترسی آزاد، واقعی، مملو از شادی به او داشته باشیم. تا زمانی که ما خدا را با القاب کلی همانند «قادر مطلق»، «خداوند خدا» خطاب می‌کنیم و تا زمانی که باید حرف اضافه‌ای در برابر کلمه قرار دهیم تا آن را مجهول سازد، تا آن را لقبی کلی کند نخواهیم توانست از آن به عنوان اسمی شخصی استفاده نماییم. اما لحظاتی هم وجود دارند که نویسندگان متون مقدس به طور مثال، چیزی را ندا می‌دهند که کیفیت اسمی مستعار را داراست، چیزی که هیچ‌کس دیگر ممکن نبود بگوید، که در مرز ممکن و غیرممکن قرار دارد، که فقط به این دلیل وجود رابطه‌ای امکان‌پذیر بوده است. آن مزمو را به یاد بیاورید که

درباره دیگران هم با همین مشخصات فکر کنیم، اسامی فامیل می‌توانند خود زنده شوند. به جای اینکه بیانی باشند برای بی‌نظیر بودن فردی یا منحصر به فرد بودن او در رابطه اش با ما، همانند یک اسم مستعار ناگهان ما را با این شخص بی‌نظیر، و با کل دنیای موجودات مرتبط می‌سازد.

بعد از آن نام مسیحی وجود دارد، نامی که ما هنگام تعمید دریافت می‌داریم، که توسط آن خداوند شخصی را مالک می‌شود. نام مسیحی ارتباط شخص با خداست، زیرا هنگامی که شخصی آن را دریافت می‌کند با مسیح می‌میرد و دوباره قیام می‌کند، این اسم همچنین رابطه اوست با افراد دیگری که مانند او اسمی را هدیه گرفته‌اند، و قبل از همه با کسی که نام غیرمسیحی را به نام مسیحی تبدیل کرده، اولین قدیسی که این را به کلیسا آورد.

ما هم چنین نامی دیگر داریم، نامی که از آن بی‌اطلاعیم. آن آیه را در کتاب مکاشفه به یاد می‌آورید که می‌گوید: «در ملکوت آسمان هر کس یک سنگ سفید دریافت خواهد کرد که بر روی آن اسمی نوشته شده، اسمی که فقط خدا آن را می‌داند و کسی که آن را دریافت کرده. این اسم مستعار، نام فامیل و یا نام مسیحی نیست. این یک نام است، یک کلمه که دقیقاً با ما مشابه است. که با ما منطبق می‌باشد، که خود ماست».

شاید بتوانیم بگوییم که این کلمه‌ای است که خدا اعلام داشته و با آن ما را به هستی آورده، که آن خود ما هستیم، همچنان که هستیم. این نام، منحصر به فرد بودن و غیرقابل تکرار بودن قطعی ما را تا جایی که به خدا مربوط است به طور مطلق توصیف می‌کند. هیچ‌کس نمی‌تواند این نام را بداند، همچنان که هیچ‌کس نمی‌تواند فردی را آن‌گونه که خدا می‌شناسد، بشناسد. ولی باوجود این از همین نام است که همه چیزهای

بی ارزش است. یک روز، زن با ناامیدی گفت: «چگونه می توانی چنین حرفی بزنی در حالی که خدا در ابتدا یهودی بود و بعد مسیحی شد؟». نحوه ای که من می گویم که عیسی یک اسم مسیحی است شاید شما را به یاد این گونه راههای نزدیک شدن ابتدایی بیندازد، به هر حال این یک نام انسانی است، اولین نام مسیحی که در طومار اسامی کلیسا نوشته شده است. اگر این را به یاد داشته باشیم، اگر متوجه آن نزدیکی و صمیمیتی که این اسم میان خدا و ما به وجود می آورد باشیم، درک خواهیم کرد که چرا نسلهایی از مسیحیان این گونه به این اسم چسبیده اند. احتمالاً نه به این خاطر که پولس قدیس می گوید: «در نام عیسی هر زانویی خم خواهد شد»، زیرا با وجود این که این حقیقت دارد اما چیزی نیست که یک اسم را صمیمی و دوست داشتنی می کند. این معادل آن خواهد بود که بگوییم «قادر مطلق» یا «خداوند». در صورتی که اسم عیسی نامی زنده، واقعی و شخصی است.

شما ممکن است نامهای بسیار دیگری نیز بیابید. مطمئن هستم که اگر روزی «اوه، تو، ای خوشی من!» و یا هر نوع فریادی از این قبیل از حنجره شما بانگ برآورد، آن لحظه ای خواهد بود که شما رابطه ای مابین خدا و خود کشف کرده اید که رابطه شخصی خود شماست، نه رابطه ای که باید با دیگران تقسیم کنید. منظور من این نیست که نباید آن را تقسیم کنید. ما واژه هایی برای خدا داریم که متعلق به همه ما می باشند، اما واژه هایی هم هستند که فقط متعلق به من یا به شماست به همان طریقی که در روابط انسانها، نام خانوادگی، نام مسیحی، و نامی که به عنوان لقب داده شده وجود دارند. بسیار خوب است اگر شما لقبی برای خدا داشته باشید تا بتوانید با آن خدای قادر مطلق را صدا بزنید، لقبی که اعماق قلب شما در آن نهفته است، تمام صمیمیتی که از شما برمی آید در آن است. این لقب

در آن پس از انواع بیانات محتاطانه ناگهان داود فریاد برمی آورد: «اوه، تو، ای خوشی من!»، این آن لحظه ای است که تمام مزمور جان می گیرد. با گفتن «اوه، تو ای خداوند من»، «اوه، تو که قادر مطلق هستی» و القابی از این قبیل، او مشغول بیان حقایقی به خدا درباره خود خدا بود. اما فریاد برآوردن اینکه «اوه، تویی خوشی من!» چیزی کاملاً مختلف است. هنگامی که می توانیم به خدا بگوییم «اوه، تو، ای خوشی من!»، یا «اوه، تو، ای درد و رنج زندگی من، اوه، تو که در میان زندگی من به عنوان عذاب، به عنوان مشکل، همانند صخره لغزش ایستاده ای!»، زمانی که بتوانیم با تندی او را مخاطب قرار دهیم، با او یک ارتباط نیایشی برقرار کرده ایم.

بدین طریق می بینیم که برای ما بسیار مهم است که نگاهی دقیق بیندازیم تا دریا بیم که آیا در تجربیات ما اسامی خاصی که بتوان در مورد خدا به کار برد وجود دارد یا نه. زیرا استفاده از اسامی ممکن است از زمانی به زمان دیگر تغییر کند. لحظاتی وجود دارند که ما یک جنبه از رابطه امان را با خدا درک می کنیم و در مواقع دیگر جنبه های دیگری را می بینیم. دقیقاً به همان شکلی که ما در روابط دوستانه یا محبت آمیز با یکدیگر فقط یک طرز بیان و نحوه گفتگو با یکدیگر را انتخاب نمی کنیم بلکه انواع زیر و بمها و حالات را به کار می گیریم. ما اسامی مانند «قادر مطلق»، «خداوند»، «خالق»، «روزی رساننده» و «خردمند» و همچنین یک نام خیلی ساده همانند عیسی، که اسمی مسیحی است را داریم.

شاید به نظر عجیب برسد بگوییم که مسیح اسمی مسیحی دارد، امیدوارم شما منظور مرا درک کنید. این موضوع مرا به یاد بحثی می اندازد میان خانمی مسیحی با شوهرش که مسیحی نبود. این شوهر چهل سال از عمر خود را کوشیده بود تا به همسر خود دلایلی ارائه دهد که مسیحیت

استفاده نکنید، کلماتی که متعلق به شما نیستند. هنگامی که صدای لرزش زنجیری را بر درب می شنوید، و احساس می کنید که درب باز خواهد شد با کلماتی پیش بیاید که کلمات خود شما هستند و خدا را با نامی خطاب کنید که او در زندگی شما آن را به دست آورده است. در این لحظه است که شما می توانید او را ملاقات کنید.

شما در رابطه ای که به مرور غنی تر و عمیق تر می شود فرصت زیادی خواهید داشت تا کلمات دیگری را کشف کنید، تا کلمات حاکی از نفرت و درد و رنج را دور بریزید. شما نیز همانند شاهدانی که در کتاب مکاشفه صحبت کرده اند، خواهید گفت «اعمال تو ای خداوند تماماً عدل و حق می باشد» (مکا ۱۵:۳). و این کلمات تمام آن کلماتی که از روی تلخی گفته شده و تمام نامهایی که به نظر خشن می آیند را حذف می کند، و شما فقط آن اسامی را حفظ خواهید کرد که شخصی می باشند، که متعلق به خود شما هستند، که رابطه ای واقعی خواهند بود و راهی حقیقی تا بتوانید با خدای زنده نسبت داشته باشید.

فکر می کنم آنچه درباره «یادگیری نیایش کردن» گفتم، به اندازه کافی عملی است و می توانید شروع به آزمودن آن بکنید. کاملاً آشکار است که مسائل بسیار بیشتری وجود دارند که می باید عنوان می شدند، چه در این رابطه و چه در رابطه با سایر مسائل، اما سعی کنید در جهت پیشنهاداتی که کرده ام خود تجربه کنید، آن وقت خواهید دید که این کار اتلاف وقت نیست. در جستجوی نامی باشید، و اگر نامی ندارید، تعجب نکنید که کسی نمی تواند صدای شما را بشنود؛ زیرا شما صدا نمی زنید.



روش شما خواهد بود در گفتن «در منحصر به فرد بودنم، این طریقی است که مانند تو بودن را احساس می کنم».

اگر در پروسه کشف اینکه شما در رابطه با خدا در کجا قرار گرفته اید- تا چه حد نسبت به او بیگانه هستید- به نقطه ای برسید که بتوانید درب را بکوبید، به عمق بیشتر و بیشتر در خود فرو روید تا بتوانید جهت نیایش را به سوی خود برگردانید، خود را به نقطه ای برسانید که در آنجا دری وجود دارد که بتوان بر آن کوبید، لحظه ای فرا خواهد رسید که این درب باز شود. اما در آن هنگام باید نامی برای خدا داشته باشید. شما باید قادر باشید کلامی را بگویید که نشان دهنده این واقعیت باشد که این شما بوده اید که به جستجوی خدا رفته اید، نه یک موجود انسانی قابل تعویض که در جستجوی خدایی ناشناخته و بی نام بوده است.

در طی جستجو شما متحمل درد، رنج، امید و انتظار شده اید- تمام طیف احساسات بشری. خدا آن فرد مورد آرزو و کسی بوده که شما را ناامید ساخته، کسی که شما در اشتیاقش بوده اید و آن که از او نفرت داشته اید زیرا از شما گریزان بوده است، کسی که شما و برای هر چیز دیگری دوستش دارید، که بدون او نمی توانید زندگی کنید، آن کسی که نمی توانید او را ببخشید به این دلیل که جواب شما را نمی دهد، و بسیاری چیزهای دیگر. و از درون این جستجو به مرور کلماتی بیرون خواهند آمد که می توانید آنها را به عنوان تجربه خود در راه جستجوی خدا به او بگویید، کلماتی که متعلق به خود شما هستند. شما ممکن است کشف کنید که اینها با کلمات بسیاری منطبق می باشند که دیگران هم از آنها استفاده کرده اند. آنها دیگر کلمات مجهول و ناشناخته نخواهند بود، بلکه کلماتی که شما با دیگران در آنها سهیم هستید اما اینک واقعاً متعلق به خود شما شده اند. اما از کلماتی که در لغت نامه معمولی وجود دارند

شمایلی دیگر که شما بسیار به ندرت ممکن است با آن برخورد کنید تصویر مادر خداست که تنها و بدون حضور مسیح ترسیم شده. من فقط آن شمایل روسی قرن هفدهم را توصیف می‌کنم که شمایلی است از یک دختر روستایی بدون حجاب، با موهایی که در وسط فرق باز کرده و گرداگرد چهره‌ای مستطیلی شکل فروریخته است، با چشمانی درشت. دختر بر ابدیت یا بر اعماق می‌نگرد نه بر منظره یا چیزی که در مقابل او قرار دارد. اگر دقیقاً بنگرید دو دست را مشاهده خواهید کرد، دو دستی که قاعدتاً نمی‌توانند آنجایی که هستند باشند، زیرا آناتومی بدن به سادگی این امکان را نمی‌دهد. آنها آنجا نیستند تا قسمتی از یک تصویر واقع‌گرایانه را تشکیل دهند بلکه، تا بیان کنند آنچه را که چهره، دستها و چشمها نمی‌توانند بدون از دست دادن چیزی بسیار مهمتر که به آن اشاره دارند، بیان کنند. اینها دستهای دلتنگی و اضطراب هستند. و بعد، در گوشه شمایل، تقریباً نامرئی، با رنگ زرد کم‌رنگ در زمینه زرد کم‌رنگ یک تپه کوچک و یک صلیب خالی دیده می‌شود.

این مادری است که بر مصلوب شدن و مرگ تنها پسر مولود خود تعمق می‌کند.

هنگامی که در نیایش به سوی مادر خدا روی می‌آوریم، می‌باید بیشتر از آنچه که تا به حال کرده‌ایم متوجه شویم که نیایشی را که به مادر خدا تقدیم می‌کنیم به این معنی است: «مادر خدا، من پسر تو را کشته‌ام اگر تو مرا ببخشی، بخشوده خواهم شد. اگر بخشایش خود را از من دریغ کنی، هیچ چیز نمی‌تواند مرا از عذاب ابدی نجات دهد» و این عجیب است که مادر خدا، با تمام آن چیزهایی که در انجیل آشکار شده، ما را مجبور کرده درک کنیم، ما را آن قدر جسارت بخشیده که به نزد او با همین نیایش بیاییم، زیرا سخن دیگری نیست که بتوانیم بگوییم. برای ما او مادر

فصل ششم

دو تعمق

مادر خدا

دو نوع شمایل از مادر خدا وجود دارد. یکی همان که شما در کلیساهای شرق یا غرب می‌یابید، باکره‌ای که کودکی را در دستهایش نگاه داشته. این تصویر فقط شمایلی از مادر خدا به عنوان شخص نیست بلکه تصویری است از تن‌گیری خدا، تأییدی بر تن‌گیری خدا و واقعیت آن. تأییدی است بر مادر واقعی بودن آن باکره. چنانچه با دقت به شمایل بنگرید ملاحظه خواهید کرد که مادر خدا که کودک را در دستهایش دارد چشم به فرزندش ندوخته. او نه به شما و نه به دور دستها نگاه می‌کند بلکه چشمان باز او درون اعماق خودش را می‌نگرد. او در حال تفکر و تعمق است و به چیز خاصی نمی‌نگرد. ظرافت او در حجب و حیای موجود در دستهایش بیان شده است. او کودک را در آغوش نگرفته بلکه در دستهایش نگاه داشته همان‌گونه که شخصی چیزی مقدس را که به منظور تقدیم به حضور خدا می‌آورد، می‌گیرد. تمام لطافت و تمام محبت بشری توسط کودک بیان می‌شود، نه توسط مادر. او مادر خدا باقی می‌ماند و با کودک رفتاری دارد که با عیسی نوزاد نمی‌توانست داشته باشد، بلکه با پسر تجسم یافته خدا، که اینک پسر باکره مقدس گشته است. او که انسان حقیقی و خدای حقیقی بود تمام محبت و لطافتی که بشر و خدا قادر به ابراز آن هستند به مریم که هم مادر و هم آفریده خود اوست بیان می‌دارد. این یک شمایل است.

بر هر چیز توسط قدرت خدا که در اوست غالب آمده و بدین سبب است که در لحظاتی مانند تعقیب و آزار، هنگامی که در واقع قدرت خدا در چیزی جز ضعف متجلی نمی شود، باکره مقدس این گونه معجزه وار، این قدر قدرتمند در برابر چشمان ما ظاهر می شود. اگر او توانسته زمین و هاویه را مغلوب نماید پس ما در او برجی از قدرت و کسی را داریم که می تواند شفیع و منجی ما باشد. ما با استفاده از یک دستورالعمل نیایشی که فقط در مورد خدا و او به کار می بریم: «ما را نجات ده» بر این واقعیت تأکید می نماییم که در او هیچ تضادی با اراده خدا وجود ندارد، که او در هماهنگی کامل با خداست. ما نمی گوییم «برای ما نیایش کن».

استارتز سیلوان (Staretz Silouan)

در سال ۱۹۳۸ مردی در کوههای آتوس (Mount Athos) درگذشت. او زارعی اهل روسیه و مردی بسیار ساده بود که در سن بیست سالگی به آتوس آمده و مدت پنجاه سال در آنجا زندگی کرد. او در کمال سادگی به آتوس رفته بود زیرا در جزوه ای درباره این کوه مقدس خوانده بود که مادر خدا وعده داده که در کنار هر کسی که خدا را در صومعه های آن خدمت کند بایستد و برایش نیایش کند.

بدین سبب او روستای خود را ترک نموده و گفته بود: «اگر مادر خدا آماده است که در کنار من بایستد، پس باید به آنجا بروم و او مرا نجات خواهد داد». سیلوان مردی بسیار جالب توجه بوده و مدتهای مدید مسؤولیت کارگاههای صومعه را برعهده داشته است، کارگاههای این صومعه را که روستائیان جوان روس پر کرده بودند. آنها عادت داشتند برای یک یا دو سال بیایند و قدری پول جمع کنند، سکه ای به روی سکه ای

خداست، کسی که خود خدا را به درون وضعیت زمینی ما آورد. با این مفهوم ما باید روی این عبارت «مادر خدا» اصرار بورزیم. خدا توسط او بشر گردید و در وضعیت بشری ما از طریق وی به دنیا آمد. ولی او برای ما فقط وسیله ای جهت تجسم خدا به شکل انسان نیست بلکه کسی است که اطاعت و سرسپردگی شخصی اش به خدا، عشق او به خدا، آمادگی او برای اینکه آنچه خدا اراده کند باشد، تواضع او به آن معنی که من درباره اش با شما صحبت کردم، چنان است که خدا می توانست از طریق او مولود شود. یکی از قدیسیان و الهیدانان بزرگ قرن چهاردهم، جمله ای درباره مادر خدا نوشته و در آن گفته است: تجسم خدا به صورت انسان بدون این گفته باکره: «اینک کنیز خداوند» همان قدر غیرممکن می بود که بدون اراده پدر». در اینجا همکاری کاملی مابین مریم و خدا وجود دارد. صحبت درباره تجسم خدا به صورت انسان و طرز تلقی باکره مقدس است، فکر می کنم چارلز ویلیامز (Charles Williams) نویسنده انگلیسی در رمان خود (All Hallows Eve) تجسم خدا به صورت انسان و طرز تلقی باکره را به شکلی جالب ارائه داده است. او در این باره می گوید: آنچه بی نظیر بودن تجسم خدا به صورت انسان را مشخص می سازد این است که «روزی یک باکره اسرائیل قادر بود نام مقدس را با تمامی قلب، تمامی ذهن، تمامی وجود و تمامی جسم خود اعلام نماید. با چنان حالتی که در او کلمه جسم گردید» فکر می کنم این یک اظهار نظر بسیار خوب الهیاتی و نشان دهنده منزلتی است که باکره مقدس در تجسم خدا به صورت انسان دارد.

ما او را دوست داریم و شاید احساس می کنیم که در او به طرز خاص کلمه خدا را می بینیم که توسط پولس ادا شده است: «قوت من در ضعف متجلی گردیده است». ما می توانیم این باکره ظریف اسرائیل، این دختر ضعیف را ببینیم که گناه را در خود مغلوب ساخته، هاویه را شکست داده و

همان حال که مشغول نیایش بودم احساس حضور الهی در من قوی تر شد و در لحظه ای مشخص آن قدر قوت یافت که من دیدم را نسبت به نیکلاس، همسر، فرزند، احتیاجات و دهکده او از دست دادم. فقط متوجه خدا بودم، و توسط حضور الهی او مجذوب شده عمیق و عمیق تر در وی فرورفتم. من محبت الهی را دیدم که نیکلاس و همسر و فرزند او را در دستهایش دارد و اینک با همین محبت خداوندی دوباره شروع به نیایش برای آنها نمودم. اما باز هم بیشتر به درون اعماق آن کشانیده شدم و بار دیگر محبت الهی را یافتم. بنابراین روزهایم را در نیایش می گذرانم و برای هر کدام از آنها به نوبت نیایش می کنم یکی بعد از دیگری. و در پایان روز می روم و چند کلمه ای با آنان صحبت می کنم، با هم نیایش می کنیم سپس آنها برای استراحت می روند و من هم برمی گردم تا به مسؤولیتهايم در صومعه رسیدگی کنم.

در این مثال می توانید ببینید که چگونه نیایشهای فکورانه، دلسوزی، نیایش فعال یک تلاش و کوشش است. زیرا فقط این نبوده که بگوید: «خداوندا فلانی را به یاد بیاور، او و فلانی، فلانی و فلانی را نیز» بلکه ساعتها و ساعتها وقت صرف نیایشی آمیخته از دلسوزی و محبت شده است.

* * *

انباشته نمایند و مآلاً با چند پوند به دهکده های خود بازگردند، تا حداکثر بتوانند ازدواج کنند و خانواده ای تشکیل دهند یا کلبه ای بسازند و با تهیه مقدار کافی بذر به کشت و زرع بپردازند. روزی سایر راهبان که مسؤولیت کارگاههای دیگر را داشتند به او گفتند: «پدر سیلوان، چگونه است که افرادی که در کارگاه شما کار می کنند به این خوبی انجام وظیفه می نمایند در حالی که شما نظارتی بر آنها ندارید، اما ما گرچه وقت خود را صرف مواظبت از آنها می نماییم آنها دائم سعی دارند به نحوی در انجام کار سر ما کلاه بگذارند؟» پدر سیلوان جواب داد: «من نمی دانم. فقط می توانم به شما بگویم که من درباره این مشکل چه می کنم. من هرگز صبحها بدون اینکه برای این افراد نیایش کرده باشم سرکار نمی روم. با قلبی پر از دلسوزی و محبت برای آنها وارد کارگاه می شوم و در روح، از روی محبت به آنان اشک می ریزم.

سپس وظایف آن روزشان را گوشزد می نمایم و به حجره ام می روم و تا هنگامی که آنها مشغول کار هستند برای تک تک آنها نیایش می کنم. در حضور خدا می ایستم و می گویم: «اوه خداوندا، نیکلاس را به یاد آور، او جوان است، فقط بیست سال دارد، او دهکده، همسر جوان و فرزندش را ترک کرده و به اینجا آمده. آیا می توانی آن بدبختی که در آنجا هست مجسم کنی و اینکه او مجبور بوده خانواده خود را ترک گوید زیرا که نمی توانسته اند با درآمدی که او قبلاً داشته زندگی کنند؟ آنها را در غیاب او محافظت بفرما، در برابر هر بدی سپر ایشان باش. به او شهامت عطا کن تا در طی این سال تلاش کند تا با شادی اتحاد مجدد به سوی آنها باز گردد، با پول کافی، اما همچنین با شهامت کافی برای رویارویی با مشکلات». او ادامه داد: «در ابتدا من با اشکهای حاکی از دلسوزی برای نیکلاس نیایش می کردم، برای همسر جوان و فرزند کوچک او، اما در